



مجله ماهیانه
شماره چهارم
خرداد ۱۴۰۲
قیمت ۵ یورو

کودک سالاری ما را به کجا می برد؟

با آثاری از
رامین حیدری فاروقی
سام حاجیانی
حسام فیروزی
ایرج ارمان

سیدعلی میرفتاح
غزاله واتقی
پریسا صهبها
فائزه نکویان
پریا دربانی
آمنه دهشیری
سهراب مستوفی
رضا صادقی
جواد رسولی
احمد رضا غنی
رضا دلخانی
امیر رئیس اوژن
نوشا طبیبی گیلانی

ایران دوره باستان
یا دوره اسلامی؟
کیوان نجیب
گودزیلا در جاده ها
نیما طبیبی
صفحات ایرانگردی
و اسپانیایگردی



NARANJO LIFE

WWW.NARANJOLIFE.ES

اسپانیا ویزای طلایے GOLDEN VISA

☎ ۰۰۳۴۶۶۷۰۱۹۰۱۷

✉ life@naranjolife.es

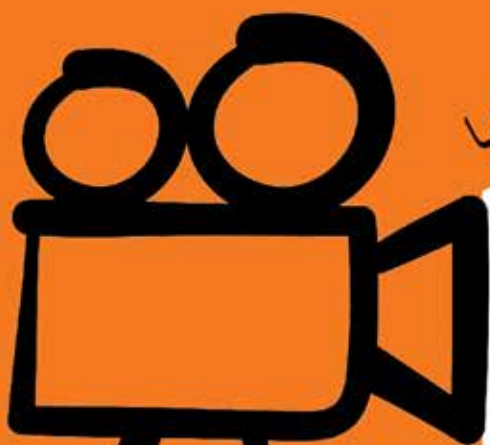


Design by Tangerine

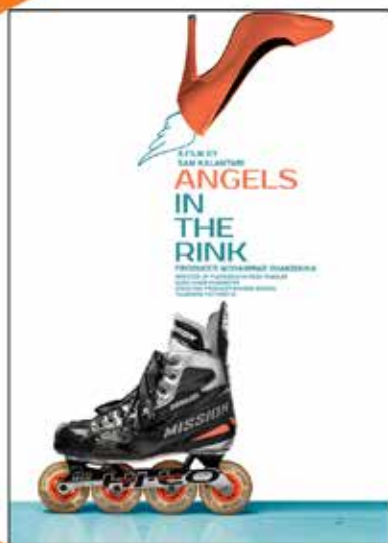


tangerine
pictures®

تجزیرین پیکچرز خانه سینمای ایران در اسپانیا



Design by Tangerine



عرضه فیلم "Angels in the rink"
در بازار بین المللی فیلم فستیوال کن



Design by Tangerine

ترنجیات

ترنجیات پادکست در باره — رزمین مادری

لطفاً ترنجیات را از کست باکس، گوگل باکس، اپل پادکست و آمازون پادکست و اسپاتیفای بشنوید.



@toranj_toranjiat

www.toranjiat.blogspot.com



استودیوی گرافیک تنجرین، مجری آگهی های مجله کرگدن اسپانیا،
آماده انجام کلیه خدمات گرافیک و تبلیغات در اسپانیا و اروپا با
تسهیلات ویژه برای کسب و کارهای ایرانی است.
برای اطلاعات بیشتر با شماره ۰۰۳۴۶۲۰۶۳۷۹۲۹ (☎) تماس بگیرید.

برای همه کس و هیچ کس

احضار روح ایرانی / سیدعلی میرفتاح - ۱۰

سرمقاله

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام / نیوشا طبیبی گیلانی - ۱۲

پرونده / کودک سالاری

علی مردان خان، پسر عباسقلی خان / تحریریه کرگدن - ۱۸

باش؛ و تماشایی باش / رامین حیدری فاروقی - ۲۰

شهر اشباح / سام حاجیانی - ۲۶

کودک سالاری یاریگر سرمایه داری / ایرج آرمان - ۲۸

ما دیده نشدیم؛ از کودکی تا بزرگسالی / نیوشا طبیبی گیلانی - ۳۰

چند راهکار عملی / دکتر حسام فیروزی - ۳۴

سایه سار / روایت‌های واقعی

گودزیلا در جاده‌ها / نیما طبیبی - ۴۰

سایه سار / داستان

هلیکوپتر/ پریا دربانی - ۴۶

مختصر فراموشی تاریخی یک شیفتگی / آمنه دهشیری - ۵۰

غربت / پریسا صهبای - ۵۴

سایه سار / داستان دنباله دار

میرام قسمت چهارم / ترومن کاپوتی مترجم: امیر رئیس اوژن - ۵۶

سایه سار / سینما

شوخی با جدیت انگلیسی / جواد رسولی - ۶۲

پیشنهادهایی برای فیلم و سریال - ۶۴

سایه سار / جعبه بنفشه‌ها

آغوشی در رویا / فائزه نکوبان - ۶۶

ایران‌شهر

ایران باستان یا ایران اسلامی / کیوان نجیب - ۷۰

سایه سار / خواندنی‌ها

صبح در خانه رفتم / تحریریه کرگدن - ۷۲

سایه سار / نبوشیدن

چنگ شعر مثنوی با ساز گشت / جواد رسولی - ۷۶

بنگاه شادمانی / رضا دلخانی - ۷۸

سایه سار / سفره

جان مانتاگو لرد ساندویچ / نیوشا طبیبی گیلانی - ۸۰

کرگدن ورزشی

چرا فوتبالی عادلانه نیست؟ / جواد رسولی - ۸۲

همسایگان ما در زمین

نوزادان پیش‌رس و دیررس در حیوانات و پرندگان / رضا صادقی - ۸۴

سایه سار / اسپانیا گردی

وقتی در بارسلونا زندگی می‌کنی... / احمدرضا غنی - ۸۸

سایه سار / ایرانگردی

سفر به دره‌ها / سهراب مستوفی - ۹۰

مهارت‌های زندگی

خر بهتره یا توپوتا؟ / رضا صادقی - ۹۲

شنبه‌های کرگدنی

شنبه عصرهای کرگدن اسپانیا با ایوان / غزاله واثقی - ۹۶



به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش



مجله هفتگی
کرگدن
درباره فرهنگ
و هنر و اجتماع
و کمی سیاست
۱۴۰۲ خرداد

مدیرمسئول:

سیدعلی میرفتاح

سردبیر:

نیوشا طبیبی گیلانی

معاون سردبیر:

پریسا صهبای

تحریریه:

سید جواد رسولی، غزاله واثقی

سحر برومند، نمر فاطمی

امیر جدیدی

مدیر هنری: سحر برومند

طراحی و اجرا: کرگدن

ناشر: تنجیرین پیکچرز - مادرید

telegram.me/kargadanspain

@kargadanmagazine_spaine

www.rhinomags.com

editor@rhinomags.com

جنگ شعر مثنوی با ساز گشت

مهرنگیز آریا

در این مقاله می‌خواهیم نگاهی به مثنوی و ساز گشت داشته باشیم. مثنوی یکی از گونه‌های شعر مثنوی است که در دوره صفویه به اوج خود رسید. ساز گشت نیز یکی از سازهای سنتی ایران است که در این دوره به شهرت رسید.

مثنوی یکی از گونه‌های شعر مثنوی است که در دوره صفویه به اوج خود رسید. ساز گشت نیز یکی از سازهای سنتی ایران است که در این دوره به شهرت رسید.

مثنوی یکی از گونه‌های شعر مثنوی است که در دوره صفویه به اوج خود رسید. ساز گشت نیز یکی از سازهای سنتی ایران است که در این دوره به شهرت رسید.

ما دیده نشدیم؛ از کودکی تا بزرگسالی

سید علی

ما دیده نشدیم؛ از کودکی تا بزرگسالی. این عنوان را می‌توانیم به عنوان یک یادداشت شخصی در نظر بگیریم که به تجربه زندگی و گذر از کودکی تا بزرگسالی می‌پردازد.

ما دیده نشدیم؛ از کودکی تا بزرگسالی. این عنوان را می‌توانیم به عنوان یک یادداشت شخصی در نظر بگیریم که به تجربه زندگی و گذر از کودکی تا بزرگسالی می‌پردازد.

ما دیده نشدیم؛ از کودکی تا بزرگسالی. این عنوان را می‌توانیم به عنوان یک یادداشت شخصی در نظر بگیریم که به تجربه زندگی و گذر از کودکی تا بزرگسالی می‌پردازد.

باش؛ و تماشایی باش

کودکان زیاد گوش نمی‌کنند چه می‌گوییم؟ نگاه می‌کنند چه می‌کنیم!

سید علی

بچه‌ها همیشه گوش نمی‌کنند، اما نگاه می‌کنند. این موضوع را می‌توانیم به عنوان یک یادداشت شخصی در نظر بگیریم که به تجربه زندگی و گذر از کودکی تا بزرگسالی می‌پردازد.

بچه‌ها همیشه گوش نمی‌کنند، اما نگاه می‌کنند. این موضوع را می‌توانیم به عنوان یک یادداشت شخصی در نظر بگیریم که به تجربه زندگی و گذر از کودکی تا بزرگسالی می‌پردازد.

بچه‌ها همیشه گوش نمی‌کنند، اما نگاه می‌کنند. این موضوع را می‌توانیم به عنوان یک یادداشت شخصی در نظر بگیریم که به تجربه زندگی و گذر از کودکی تا بزرگسالی می‌پردازد.

ایران باستان یا ایران اسلامی

سید علی

ایران باستان یا ایران اسلامی. این عنوان را می‌توانیم به عنوان یک یادداشت شخصی در نظر بگیریم که به تجربه زندگی و گذر از کودکی تا بزرگسالی می‌پردازد.

ایران باستان یا ایران اسلامی. این عنوان را می‌توانیم به عنوان یک یادداشت شخصی در نظر بگیریم که به تجربه زندگی و گذر از کودکی تا بزرگسالی می‌پردازد.

ایران باستان یا ایران اسلامی. این عنوان را می‌توانیم به عنوان یک یادداشت شخصی در نظر بگیریم که به تجربه زندگی و گذر از کودکی تا بزرگسالی می‌پردازد.

شهر اشباح

سید علی

شهر اشباح. این عنوان را می‌توانیم به عنوان یک یادداشت شخصی در نظر بگیریم که به تجربه زندگی و گذر از کودکی تا بزرگسالی می‌پردازد.

شهر اشباح. این عنوان را می‌توانیم به عنوان یک یادداشت شخصی در نظر بگیریم که به تجربه زندگی و گذر از کودکی تا بزرگسالی می‌پردازد.

شهر اشباح. این عنوان را می‌توانیم به عنوان یک یادداشت شخصی در نظر بگیریم که به تجربه زندگی و گذر از کودکی تا بزرگسالی می‌پردازد.





احضار روح ایرانی

زبان عین فکر است. با هر زبانی فکر کنید به همان زبان متعلقید. فارسی فکر کنید به جهان ایرانی متعلقید اگر فارسی را فراموش کنید پس ایرانی بودن را فراموش کرده‌اید یا از دستش داده‌اید.

سیدعلی میرفتاح

هر کار کنیم و هر جا زندگی کنیم و به هر رنگ و فرهنگی درآییم، تحش سوالات بنیادی «تو کیستی؟ اهل کجایی؟ چه کاره‌ای؟ چه فکر می‌کنی؟ به کجا متعلقی؟» دست از سرمان بر نمی‌دارند، بلکه در کمین می‌نشینند تا در هوایما و مدرسه و محل کار و خیابان و... از زبان همسفر و همکار و همکلاس و همشهری و... به سمتمان هجوم بیاورند و کوچک و بزرگ ما را با چالش‌هایی جدی، و البته غیر قابل کتمان مواجه کنند. ما خواسته و نخواستیم، در ایران به دنیا آمده‌ایم، خوب یا بد، در یک دوره تاریخی خاص رشد کرده‌ایم، به آکراه یا به رغبت، تار فکر و ذکرمان در پود تاریخ و فرهنگ و عقیده و زبانی که متعلق به «جهان ایرانی» است تنیده شده. ایرانی بودن چیزی نیست که با مسافرت و مهاجرت بتوان تغییرش داد یا آن را با امریکایی بودن و اروپایی بودن و چینی بودن عوضش کرد. بپسنلدم یا نپسنلدم با شیر در اندرون شده حتی با جان بدر نرود. «هویت» حتی اگر زیر خروارها اندیشه و حرف و باور جدید پنهان شود، هیچ‌وقت بالکل فراموش نمی‌شود، دیر یا زود از زیر همه آن لایه‌های عاریتی سر بیرون می‌آورد و خود را عیان می‌سازد. اسمش را می‌توانید جبر موقعیت بگذارید، می‌توانید با تعابیر نرم‌تر و لطیف‌تر تیزی و تندیش را بکپزید و اسم‌های امروزی‌تری رویش بگذارید اما هرچه هست تا زنده‌ایم بیخ ریشمان چسبیده، حالا حالاها از دستش خلاصی نداریم. پس چه بهتر که اولاً بشناسیمش ثانیاً با آن کنار بیاییم اگر شد، با آن خو کنیم و دوستش بداریم و چون میراثی گرانبها حفظ و حراستش کنیم. ما اگرچه می‌توانیم محل زندگی و ملیت خود را تغییر بدهیم اما هویت خود را نمی‌توانیم؛ نشدنی است. ما که سهل است، حتی فرزندانمان که در جغرافیایی غیر

از ایران به دنیا آمده‌اند و در زبان و فرهنگ غیر ایرانی رشد کرده‌اند، آنها هم کمابیش نمی‌توانند، دیر یا زود با هویت واقعی خود روبرو می‌شوند و در معرض سوالات جدی و گاه بنیان‌کن قرار می‌گیرند. سال‌ها پیش یکی از متفکران دلسوز عهد مشروطه گفته بود ما چاره‌ای نداریم جز اینکه ایرانی بودن خود را کنار بگذاریم و از فرق سر تا نوک پا غربی شویم. او این حرف را از سر هوس نزنده بود و به خاطر تمنای پاپیون و فراک و لایف‌استایل فرنگی چنین راهکاری را پیشنهاد نداده بود. شگفت آنکه او خود جزو خادمان به فرهنگ و زبان فارسی درآمد و ناخواسته در احیای هویت ایرانی ما سهمی عمده به خود اختصاص داد. مرحوم سید حسن تقی‌زاده را می‌گویم که علی‌رغم میلش به مست فرنگ شدن مستقیم و غیر مستقیم به یادآوری هویت ایرانی کمک کرد و لااقل در حوزه ادبیات و فرهنگ جلوی فرنگی مآبی را تا حد زیادی گرفت. لطیفه‌ای هست که یادآوری‌اش خالی از لطف نیست. می‌گفتند مسلمانی به کلیسا می‌رود و دین عوض می‌کند و تعمیم می‌یابد و سوگند ثلاثه می‌خورد و صلیب می‌کشد. بعد در حین عملیات مسیحی شدن برق می‌رود. برق که می‌آید قهرمان قصه ما ناخودآگاه صلوات می‌فرستد. این ناخودآگاه را به حساب عادت نگذارید، هرچند عادات نیز مهمند، نباید دست کمشان گرفت. نمی‌خواهم از دل این لطیفه ساده حکم کلی بیرون بکشم اما می‌خواهم بگویم که ایرانی بودن چیزی نیست که بتوان با تغییر زبان و جغرافیا تغییرش داد. حتی به لحاظ زیست‌شناسی هم ایرانی بود در تک تک سلول‌های ما حضور پررنگ دارد و دنبال موقعیتی می‌گردد تا خود را عیان کند. این موهبت تنها ما را نداده‌اند، عرب‌ها و هندی‌ها و

چینی‌ها و آفریقایی‌ها هم به خاطر پیوندهای ناگسسته‌ی هویت مجبورند در عین پابندی به اقتضائات و قوانین کشور میزبان، زیست متفاوت و منحصر به فرد خود را حفظ و حراست کنند و تا آنجا که بشود عرب و چینی و هندی و آفریقایی بمانند. البته بین ما آنها تفاوت‌های آشکاری وجود دارد. آن قدری که ما ایرانی‌ها به سرعت به رنگ کشور میزبان درمی‌آییم دیگر ملل و اقوام در نمی‌آیند. ما مثل چینی‌ها، در امریکا و فرانسه و انگلیس محله مختص به خود نداریم و مثل هندی‌ها مقید نیستیم که در هر کجا از لباس محلی استفاده کنیم. اتفاقاً از حیث ظاهر بسیار شبیه آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها هستیم، زیستمان هم مغایرت چندانی با سبک زندگی غربی ندارد، مع‌الوصف هویت ما درونی‌تر و ریشه دارد و عمیق‌تر از آن است که بتوان با لباس و غذا و معاشرت محدود بازتعریفش کرد. معلوم است چه دارم می‌گویم؟ می‌گویم که بنا بر دلایلی تاریخی، که جای بازگویی‌اش اینجا نیست، هویت ایرانی ما چیزی نیست که بتوان سر و تهش را با گلیم و لباس محلی و پرده اسفندی و گیوه سنجونی هم آورد. هویت ما اتفاقاً با عرفان ایرانی/ اسلامی و ادبیات فارسی گره خورده و تا اعماق وجود ما ریشه دوانده. همه جای دنیا شاعر و عارف و متفکر دارند اما ما ایرانی‌ها نه فقط از این حیث از دیگران غنی‌تریم بلکه به کمک زبان فارسی جلوی مرگ حافظ و سعدی و مولانا و شهریار و سایه را گرفته‌ایم. شاعران ما حتی آنها که از مرگشان قرن‌ها می‌گذرد در زبان فارسی حی و حاضرند، نفس می‌کشند و آموزه‌های تازه و باظرواح خود را به نسل‌های بعد تعلیم می‌دهند. زبان فارسی نه تنها جلوی مرگ عقاید باستانی را گرفته بلکه جلوی مرگ و فراموشی متفکران را هم گرفته. این فارسی است که نمی‌گذارد روی شاهنامه و مثنوی و گلستان و بوستان گرد فراموشی بنشیند. کجای دنیا مردمش شعر هزار سال پیش را برای هم می‌خوانند و آن را می‌فهمند؟ ترک‌ها نه تنها قادر نیستند مولانا و نظامی بخوانند و بفهمند حتی با یونس امرو نیز نمی‌توانند ارتباطی عاطفی و زنده برقرار سازند. سیرانو دو برژاک در فرانسه امروز نقشی آنتیک دارد و در کتابخانه‌ها و موزه‌ها زندگی می‌کند. هولدرلین هم در آلمان حضوری جدی ندارد. دست بالا اینها شاعرانی هستند که به تاریخ ادبیات مربوطند و در دانشگاه‌های ادبی حیاتی نیم‌بند دارند. ولی ما ایرانی‌ها نه فقط فردوسی می‌خوانیم بلکه با او همسخنی بلکه همدلی می‌کنیم. درست مثل شاعری

که روبرویمان نشسته با او موافقت و مخالفت می‌کنیم. حافظ چنان زنده است که برای عاشقی‌های گاه و بیگاهمان ارائه طریق می‌کند. همچنین است نسبت ما با سنایی و عطار و مولانا و سعدی و... زبان فارسی زبان حیرت‌انگیزی است که با شعر پیوندی عمیق دارد. ما شعر شاعران را تبدیل به مثل سایر می‌کنیم و در ادبیات روزمره از آنها استفاده می‌کنیم. این شعر و مثل یقین بدانید که چیزی فراتر از لغظی یا بازی زبانی است. هر کدام از ابیات یا ضرب‌المثل‌های فارسی برخاسته از حکمت ایرانی است که نگاه خاص ما را به جهان بازگو می‌کند. بگذارید تعبیر دقیق‌تر و روشن‌تری بکار ببرم: ایرانی بودن متضمن نوع خاصی از بودن است. این بودن بیش از آنکه به لباس و ظاهر و دکوراسیون مربوط شود به «زبان» مربوط است. فلذا مادامی که فارسی حرف بزنی، بدانیم یا ندانیم، بخوایم یا نخواستیم، به همان میزان ایرانی بودن خود را یادآوری می‌کنیم. از این حیث آنها که زبان فارسی را از یاد می‌برند یا نوشتن و خواندنش را فراموش می‌کنند، زبان عین فکر است. با هر زبانی فکر کنید به همان زبان متعلقید. فارسی فکر کنید به جهان ایرانی متعلقید اگر فارسی را فراموش کنید پس ایرانی بودن را فراموش کرده‌اید یا از دستش داده‌اید. برای همین است که وقتی تمناهای هویتی درون مردمان بریده از فرهنگ و زبان فارسی بیدار شود، بیچاره‌ها دچار بحرانی عظیم می‌شوند و در این جهان آشفته خود را گم می‌کنند. زیرا دیگر نه آنجایی‌اند نه اینجا. فارسی هزار کاربرد عالی دارد اما کمترینش اینکه ما برای امنیت روانی خود و فرزندانمان هم که شده ناچاریم در هر کجای جهان که باشیم آن را پاس بدانیم و تا آنجا که زورمان می‌رسد در خلوت و جلوت بدان تکلم کنیم. تکلم به فارسی یعنی احضار روح ایرانی. روحی که البته به این سادگی‌ها دست از سرمان بر نمی‌دارد و رهایمان نمی‌کند. اما این روح بی‌کالبد که نمی‌تواند بزید، روح ایرانی در کالبد زبان فارسی امکان زیستن دارد که اگر به هر دلیلی آن را نیابد دچار سرگشتی و پریشانی می‌شود. روح سرگشته شاخ و دم که ندارد: ارواح سرگردانی که از خانه و زندگی خود دور می‌افتند؛ ارواح بی‌خان و مان. این بی‌خان و مانی همان چیزی است که از آن تبیر می‌کنند به بحران هویت. بحرانی که حالا حالاها با آن دست به گریبانیم. هم خودمان و هم نسل‌های بعد. مگر آنها پیوندهای هویتی و زبانی را از نو استحکام بخشیم.

زبان فارسی، هویت ایرانی

زبان فارسی، زبان بین الاقوامی ماست. عامل ارتباط چند هزارساله تمامی اقوام ایرانی با یکدیگر است. ما به وسیله این زبان ملی قرن ها با یکدیگر ارتباط برقرار کرده ایم، از هم عروس و داماد برده ایم، وصلت ها کرده ایم و پیوندها برقرار کرده ایم.

سردبیر

بزرگنمایی نداریم.

۲- به عنوان ایرانیان مهاجر، حفظ زبان ملی ایران از مهم ترین کارهایی است که می توانیم انجام بدهیم. زبان فارسی عامل حیات ملی و هویت جمعی ماست. زبان فارسی متعلق به هیچ قومی نیست. آنچه که دشمنان ایران درباره قوم موهومی به نام «فارس» می گویند، کوچکترین انطباقی با واقعیات تاریخی ندارد. زبان فارسی، زبان بین الاقوامی ماست. عامل ارتباط چند هزارساله تمامی اقوام ایرانی با یکدیگر است. ما به وسیله این زبان ملی قرن ها با یکدیگر ارتباط برقرار کرده ایم، از هم عروس و داماد برده ایم، وصلت ها کرده ایم و پیوندها برقرار کرده ایم.

رابطه ما و هندیها برای قرن ها چنین بود، ما و تاجیکها و عثمانیها هم. برای قرن ها، فارسی، زبان دولت و دربار هند بوده است. بریتانیایی ها در بدو ورود به هند برای آنکه از ساز و کار دولت سر دریاورند و بتوانند با دیگران ارتباط برقرار کنند، زبان فارسی می آموخته اند. زمانی که اولین گروه دانشجویان ایرانی توسط عباس میرزا به انگلستان اعزام می شوند، آموختن زبان فارسی بین اعیان و اشراف انگلستان رونق فراوانی داشته، آنقدر که آموزش زبان فارسی محل درآمد این دانشجویان بوده است. گزارشهایی از سرودن شعر فارسی توسط اعیان و اشراف انگلیسی ثبت شده است. (۱)

با حذف زبان فارسی جداسازی ملت هایی که با این زبان به یکدیگر و به تاریخ و فرهنگی پرشکوه و پرگوهر و بی نظیر متصل بوده اند، کاری سخت

۱- قصد ندارم که در سرمقاله ها، گلایه کنم و از مضایق مالی نشر مجله در غربت و مصایب مترتب بر آن چیزی بگویم و منتهی بر سر شما بگذارم که «آی ایرانیان خارج از کشور و مقیم اسپانیا، ببینید که ما با چه ایشار و از خودگذشتگی ای پرچم فرهنگ ملی را به دست گرفته ایم و در غربت مجله منتشر می کنیم!». واقعیت این است که ما مشغول به کاری هستیم که به آن علاقه داریم. مثل خوردن و آشامیدن و خوابیدن و نفس کشیدن به نوشتن نیاز داریم. شما بر ما منت می گذارید که نوشته های ما را می خوانید. حتی دست در جیب می کنید و مجله را می خرید. برای این لطفی که در حق ما می کنید، از شما سپاسگزاریم. ما و هرکس دیگری که به دنبال شغلی رفته که دوست داشته و بر سر رسیدن به مقصودش رنجی کشیده، نباید منتهی بر سر دیگران بگذارد و طلبی داشته باشد. بر همین طریق اگر کسی رنجی را در راه میهن متحمل شد یا باری را از دوش هم وطنی برداشت، کاری برای آبادانی کشور انجام داد نباید طلبکار باشد. اگر در مقابل کاری که انجام داده، مزدی هم دریافت کرده و احترام و جایگاه بلندی هم نصیبش شده، طلبکار نباید باشد که هیچ، مدیون و بدهکار مردم و کشور هم هست. اگر اینجا صحبت از «ما» به عنوان نویسندگان و گردانندگان مجله می کنیم، هیچ برتری برای خودمان قائل نیستیم و هیچ تفاوتی بین ما و شما نیست. جز اینکه ما برای شما می نویسیم و شما لطف می کنید و می خوانید. اگر گاه به قصد درد دل گفتن از مهاجرت و مضایق و سختی های گردآوری و انتشار مجله می گوئیم، قصد تفاخر و

نبود. بعد از جداسازی فرهنگی، تجزیه سرزمین هایشان و استعمار آنها کاری آسان و ممکن شد. با تغییر زبان و خط، ملت‌هایی که آثاری به زبان فارسی داشتند از آن‌گنجینه‌ها محروم ماندند و هویت تاریخی‌اشان مخدوش شد.

امروز هم دشمنان ایران همان برنامه حذف زبان فارسی را دنبال می‌کنند تا به این بمانه اقوام ایرانی را به صرافت جدایی از میهن هزاران ساله بیاندازند. در توییتر و شبکه‌های اجتماعی عده‌ای بدخواه وطن به بمانه‌های واہی به هم‌میهنان فارسی زبان فحاشی می‌کنند، آنها را فاشیست و تمرکزگرا و نژادپرست خطاب می‌کنند.

قرن‌های متمادی حکومت ایران به دست حاکمان ترک زبان بوده است. هیچکدام از این حاکمان اراده‌ای برای تغییر زبان فارسی نداشتند. آنها به خوبی می‌دانستند که زبان فارسی متعلق به هیچ قومی نیست. زبان ملی ایران است و مایه اتحاد و موجودیت ملی.

امروز هم حکومت طالبان به قصد نابودسازی پیشینه تاریخی مردم فارسی زبان افغان، به کار بردن لغات فارسی را در دانشگاه ممنوع اعلام کرده است. دنباله برنامه شوم استعمار انگلیس برای جداسازی فرهنگی ایران و افغانستان. به کار بردن لفظ دری برای اینکه نشان بدهند زبان فارسی مردم افغان چیز متفاوتی از زبان فارسی ایرانیان است، توسط انگلیسی‌ها رواج پیدا کرد. آنها تا امروز هم به این جداسازی اصرار دارند. در حالی که نام زبان ما، فارسی‌ای که ما و افغان‌ها به آن تکلم می‌کنیم فارسی دری است. آنها که در متون ادبی قدیم و جدید صحبت از «درّ دری» است، منظور همین زبان مشترک ماست که نه در دستور و نگارش و نه در معانی کلمات هیچ تفاوتی با هم ندارند. افغان‌ها و ایرانی‌ها به راحتی می‌توانند کتاب‌ها و مقالات نوشته و چاپ شده در تهران و کابل را بخوانند و فهم کنند.

از شوربختی طالبان است که زبان رسمی ایشان، یعنی زبان پشتو هم از نظر زبان‌شناسی ذیل گروه زبان‌های ایرانی تعریف می‌شود و آنها گریزی از این تقسیم‌بندی ندارند و نمی‌توانند با یک فتوا یا یک بخشنامه وضعیت زبان شناختی پشتو را تغییر دهند. از ماوراءالنهر تا طرابوزان در ساحل دریای سیاه از

هم به چشم قهرمان به او نگاه می کردند. دیدار این کودک آشنا در آن مدرسه مادریدی از شیرین ترین لحظات زندگی من در مهاجرت بود.

حتماً کرگدن اسپانیا خوانندگان فارسی زبان غیر ایرانی دارد و حتماً که خوانندگان چه ایرانی ها و چه غیر ایرانی ها تجربه های خواندنی و شنیدنی از این همزبانی و همدلی دارند، چه خوب خواهد شد اگر دوستانی که دستی بر قلم و ذوقی به نوشتن دارند برای کرگدن اسپانیا در این موضوع بنویسند.

۳- شماره چهارم مجله پیش روی شماست. شماره پیشین. دوم و سوم - را به دلیل هزینه های چاپ و نشر، به صورت کاغذی منتشر نکردیم و به در دسترس گذاشتن فایل آن در درگاه های مختلف از جمله کانال تلگرامی بسنده کردیم. البته که دوستانی لطف فرمودند و با خرید نسخه الکترونیک به ما دلگرمی دادند، ولی می دانیم که نسخه کاغذی مجله چیز دیگری است. تلاش می کنیم تا با بهبود شبکه توزیع و تمهیدات دیگر و یاری دوستانی چون شما بتوانیم توان مالی مجله را افزایش دهیم و نسخه چاپی آن را هم منتشر کنیم و به دست خوانندگان عزیزتر از جان برسانیم.

تلاش کرده ایم که مجله را مرتب و منظم منتشر کنیم. وب سایت کرگدن اسپانیا را هم راه اندازی کرده ایم تا ارتباط نویسندگان و خوانندگان و علاقمندان آسان تر از گذشته شود. در این وب سایت می توانید هم مجلات گذشته را ببینید و هم مطالب دیگری از نویسندگان کرگدن را بخوانید و هم اینکه مطالب خودتان را برای ما بفرستید و به جمع نویسندگان کرگدن اسپانیا بپیوندید.

تقاضا می کنیم به کانال تلگرامی کرگدن اسپانیا بپیوندید و به وب سایت آن هم سر بزنید. آدرس وب سایت در شناسنامه مجله درج شده. خدانگهدار شما و ایران باشد.

۱- کتاب عشق غریبه ها/ سرگذشت شش محصل ایرانی در انگلستان جین آستن، نوشته نایل گرین - ترجمه امیر مهدی حقیقت/ قابل دریافت از فیدویو و همچنین سفرنامه میرزا صالح شیرازی به انگلستان.

قفقاز تا کرانه های خلیج فارس و دریای عمان، از سند و پنجاب تا بین النهرین، حوزه تمدنی و تاریخی ایران است. بحث مرزهای جغرافیایی نیست. مردم این سرزمین عظیم چندان در قید مرزبندی های سیاسی نبوده اند. رفت و آمد و داد و ستد و وصلت کرده اند. همانقدر که نگارنده گیلانی این سطور میراث دار تمدن ایرانی است که فردی از اهالی هرات و و بخارا و سمرقند و تبریز و اردبیل و دیگر نقاط سرزمین های ایرانی و سابقاً ایرانی وارث آن است. اگر امروز من برای رساندن مطالبم به گوش دیگران از زبان بی مانند فارسی استفاده می کنم به معنی ظلم عده نامعلومی به نام «قوم فارس» نیست. این زبان وسیله ماست برای آنکه کنار هم بمانیم چنانکه قرن ها مانده ایم و قرن های پیش رو هم خواهیم ماند.

ما ایرانیانی که به هر دلیل از میهن جدا مانده ایم و سرزمین دیگری را برای ادامه زندگی انتخاب کرده ایم قدر زبان فارسی را بیشتر می دانیم. فارسی آن مشخصه متمایز کننده و هویت بخش همه ما ایرانیان است. در غربت که با همزبانان عزیز افغان و تاجیک مواجه می شویم، از اینکه همه ما متعلق به یک زادبوم و ریشه و تاریخ و فرهنگ مشترک هستیم احساسی خوشایند و فوق العاده پیدا می کنیم. کسانی که بر طبل جدایی و دوری می کوبند، نشسته بر سر شاخ بن می برند و طرفی از ترویج نامهربانی و دشمنی و دوری نخواهند بست.

بگذارید این را هم به عرض برسانم و بیش از این مصدع نشوم؛ مدتی است به همت یکی از دوستان عزیز، به مدارس اسپانیایی می رویم و برای کودکان قصه ایرانی - البته به زبان اسپانیایی - می خوانیم. من که از زبان اسپانیایی چندان چیزی نمی دانم، وظیفه ام نواختن سه تار است و دوستان دیگر کار قصه گویی را برعهده دارند. رسم است که آخر قصه، یک تکه از کتاب را هم به فارسی می خوانیم تا بچه ها با آهنگ زیبای زبان فارسی آشنا شوند.

واکنش های بچه ها هم معمولاً جالب است. در یکی از این مدارس کودک ۸ ساله افغان از دیدن ما و فارسی حرف زدنمان به وجد آمده بود، چشمانش برق می زد، گویی خانواده اش را در مملکت غریب دیده. از اینکه فارسی را می فهمد و با ما به زبان مشترکمان سخن می گوید، مفتخر بود. دوستانش







ویلیام کالین - ۱۹۳۲

علی مردان خان، پسر عباسقلی خان...

حکایت نوارهای قصه و تأثیر آنها بر زندگی کودکان دهه شصت

تخریریه کرگدن

داشت عباس قلی خان پسری پسر بی ادب و بی هنری	هرچه می گفت لَیله لَج می کرد دهنش را به لَیله کج می کرد
اسم او بود علی مردان خان کُلَفَت خانه ز دستش به آمان	هر کجا لانه گنجشکی بود بچه گنجشک در آوردی زود
پشت کالسکه مردم می جَست دلِ کالسکه نشین را می جَست	هرچه می دادند می گفت کم است مادرش مات که این چه شکمست!
هر سحرگه دم در بر لبِ جو بود چون کِرم به گِل رفته قُرو	نه پدر راضی از او نه مادر نه معلم نه لَیله نه نوکر
بسکه بود آن پسر خیره و بد همه از او بدشان می آمد	ای پسر جان من این قصه بخوان تو مشو مثل علی مردان خان

های ایئولوژیک و مناظره‌های گروه های درگیر در ماجراهای انقلاب و اخبار سیاسی و جنگ می پرداخت، آنچه گم شده و مورد بی توجهی قرار گرفته بود، کودک بود.

در آن روزها، موسسه ای به نام «سازمان انتشاراتی بی‌تا» شروع به تولید نوارهای قصه برای کودکان کرد. این نوارهای قصه به همراه کتابی می آمدند که تصاویر داستان در آن آمده بود. در ابتدا داستان‌های نوارها بیشتر از تولیدات دیسنی بودند بعد، بر روی دوم بعضی از نوارهای کاست یک قسمت از ماجراهای تن‌تن و میلو هم می آمد. این نوارها و کتاب‌های مکملشان، روزها و بلکه ماه‌ها مایه سرگرمی و دلخوشی کودکان می شدند. بچه ها این نوارها را روزی چند بار می شنیدند و عکس هایشان را نگاه می کردند.

وقتی درباره پرونده کودک سالاری گفت و گو می کردیم، همه اعضای تخریریه به یاد این شعر افتادند. شعر علی مردان خان زنده یاد ایرج میرزا، روان و خوشخوان و کودکانه در قالب مثنوی، عبرت آموز کودکان قلم بوده و هنوز هم زنده و تأثیر گذار است، اگر چه کودکان این دوره کمتر امکان «به گل فرو رفتن» و درآوردن جوجه از لانه گنجشک و البته نشستن بر کالسکه مردم را ندارند.

همه ما با نوار قصه این شعر و داستانی که بر مبنای آن نوشته و توسط استادانی چون مرتضی احمدی اجرا شده بود، خاطره داشتیم. همین را بمانه کردیم که در قالب پرونده کودک سالاری یادی کنیم از کودکی های دهه شصت و نوارهای قصه و باقی قضایا. در سال‌هایی که تلویزیون بیشتر به پخش سخنرانی



علیردان خان

پسری ادب و بی هنر عباسقلی خان

گویندگان (راویان) داستان‌ها: شراره شفتی، مهین دیهیم، ژاله غُلُو، شمسی فضل‌الهی و سهیلا فریدون دائمی، حسن خیاط‌باشی و ناصر طهماسب.

صدایشه‌گان: مهین دیهیم، ژاله غُلُو، شمسی فضل‌الهی، مهین بزرگی، فهیمه واحدی، مریم شیرزاد، فریبا شاهین‌مقدم، زهره شکوفنده، ناهید آژیر (شعشعانی)، مریم مُعترف، شیوا گورانی، زهرا آقا رضا/هاشمی. حسن خیاط‌باشی، ناصر طهماسب، فریدون دائمی، مرتضی احمدی، کنعان کیانی، شهروز مُلک‌آرایی، احمد مندوب هاشمی، مهدی آژیر، اکبر منانی، احمد آقالو،... و ایرج طهماسب.

پرداختن به موضوع نوارهای قصه در دهه شصت و تاثیر آنها در پرورش نسلی که با موسیقی پاکیزه و ادبیات و کتاب خو گرفته بود را به فرصتی دیگر موقوف می‌کنیم. اما تخریبه کرگدن اسپانیا تلاش‌های تمامی مردان و زنانی که در آن سال‌های پر از مضيقه و رنج و سختی به کودکان فکر و برای آنها فعالیت می‌کردند را ارج می‌نهد و یاد و خاطره‌اشان را بزرگ می‌دارد.

اندکی بعد، موسسات دیگری مانند «۴۸ داستان - سوپراسکوپ» و «زنگ تفریح» هم وارد این بازار شدند و تولیداتی را عرضه کردند. «قصه گو» یا همان بخش انتشار نوارهای قصه بی‌تا، احتمالاً به دلیل اعمال محدودیت‌ها، شروع به تولید و ساخت نوارهایی بر مبنای داستان‌های ایرانی کرد. یکی از این قصه‌ها، داستان «حسن و خانم حنا» بود که بر مبنای داستان «جک و لوبیای سحرآمیز» نوشته شده بود. پس از آن هم اثر دیگری به نام «کرم شب تاب» به صورت نوار قصه توسط «قصه گو» منتشر شد. هر دوی این آثار دارای تصاویر بسیار با کیفیت و موسیقی و اجرای هنرمندانه ای بودند. «قصه گو» ۶۲ مجموعه قصه منتشر کرد. وبلاگ «یادداشت‌های یک ذهن شلوغ و آرمان‌گرا» به آدرس indianajones2.blogfa.com/post/83

تعداد زیادی از این آثار را به همراه اطلاعات کاملی گردآوری کرده است. نگاهی به فهرست هنرمندانی که در آفرینش این تولیدات مشارکت داشته اند بکنید و ببینید که چه نام‌های درخشان در بین آنها هستند:

باش؛ و تماشایی باش کودکان زیاد گوش نمی کنند چه می گوئیم؛ نگاه می کنند چه می کنیم!

بعد از چند دهه زندگی و مطالعه عرض می کنم خسته کننده ترین و بدترین بچه، بخوانیم بدترین آدم، موجود دائم طلبکار و متوقع و بهانه گیر و سیری ناپذیر و باج خواه است که دست از پا خطا کنی محاکمات می کند و مزاحم ترین و به درد نخورترین والدین آنهایی هستند که با منت و سرزنش مدام، به فرزندان شان سرکوفت می زنند و از آن بدتر، آن چه می گویند و می کنند جور نیست.

رامین حیدری فاروقی

بچه ها هم با هم فرق می کنند، مثل وضعیت ها، موقعیت ها و محیط ها. از سفر برای تهیه مجموعه مستندی از آفریقا که برگشته بودم خیلی ها می پرسیدند آفریقا چگونه است؟ چه طور بود؟ می گفتم، کنجایش؟ آنجا قاره است و پنجاه و چند کشور دارد و چهار گوشه اش چهل فرهنگ و طبیعت را در بر می گیرد؛ کشور به کشور، منطقه به منطقه، شهر به شهر، محله به محله، خانه به خانه، اتاق به اتاق، چیزهایی هست که با هم فرق می کنند اگرچه شباهت هایی هم هست.

در باب شبیه و متفاوت، گویا نباید فراموش کرد که شباهت ها می توانند گول زننده باشند؛ تفاوت ها فریبنده و آدم عاقل مجبور نیست فقط روی یک گروه شرط ببندد.

بچه با بچه، دوران به دوران، دوره به دوره، این جا و آن جا با هم فرق هایی دارد که همیشه باید حواس آدم به شناخت آن ها باشد و بیشتر شباهت های آن ها فقط مال بچگی نیست و بزرگ و کوچک نمی شناسد. آدم معجون است؛ درهم است و همین طور ساده سواکردنی نیست؛ مقدار زیادی ترس است اگر ذوقی در شوقی از زیبایی نداشته باشد؛ و سلطه جویی و تمامیت خواهی است و مقدار متغیری خوش باوری، اعتماد کوتاه مدت،

حکایتی هست که می گوید کودک تا قبل از این که اولین کلام را بر زبان بیاورد، هنوز آواز کائنات را می شنود و جهان را به روشنی حقایق، بی پرده می بیند و با اولین کلامی که به زبان می آورد هیوط می کند به همین که هست؛ چیزی که هست، معلومی که مجهول است.

همین که هست چیست؟ بچه ها لوح سفیدند یا خزانه حکمت ژنی؟ کودکان نماد بی شیله پیله بودن و یکرنگی اند یا تجسم خودخواهی و جنگ زدن به همه امکانات بقاء تا سر حد گاز گرفتن سینه مادران؟ بچه ها دلچسب شکلک های بزرگ ترها هستند یا فیلسوفانی در قامت شازده کوچولوها؟

یکی از راه های مطمئن تر برای شناخت این که چیزی چیست آن است که اول روشن شود چه نیست و نمی تواند باشد. کودک ابزار نیست؛ مسئول تحقیق آرزوی والدین نیست؛ بستر سرمایه گذاری نیست؛ درد سر مدام نیست؛ همه هستی ما نیست؛ ارباب ما نیست، برده نیست، رعیت نیست، شاه نیست، اما هست؛ شگفت انگیز است که آدمی به دنیا می آید که ترکیبی شبیه و متفاوت از ماست و البته از ماست که بر ماست اگر نگذاریم وجودی با تفاوت هایش چیزی به جهان اضافه کند اعتماد برانگیز و مشوق و امیدبخش.



ضربه‌پذیری و وفاداری‌ست و هزار تبصره دارد که در لحظه‌ها و موقعیت‌های متفاوت و متشابه، در جلوه‌ها و شکل‌های جورواجور، می‌شود دیگِ درهم‌جوش اوضاع آدم به گواهی تاریخ و روایت که در آن "هر بار تنها کسی از کسان می‌ماند." وقتی کسی قدری می‌ماند نشان‌اش می‌دهند و می‌گویند اگر این‌طور باشی، آن‌طور می‌شوی و بین و درس‌گیر و پند بیاموز و بخت شو و اگر نه بدتر می‌شوی و ما در روایت و تفسیر، چیزی را از چیزی، چیزهایی می‌سازیم و تعریف و باورش می‌کنیم که خیلی وقت‌ها باورنکردنی‌ست؛ انسان بی‌کم‌وکاست.

در این لحظه حساس، توجه به نکته بخت و اقبال هم ضروری‌ست و از میان انواع انسان مستعد و مبتکر، فقط بعضی شناسایی و معرفی می‌شوند. همه ماندگاران لزوماً برترین‌ها و بدترین‌ها نبوده‌اند. در تاریخ و روایت، جا برای همه نیست و کلی آدم‌حسابی و ناحسابی جا می‌مانند. برگردیم سر انسان و هویت چهل‌تکه‌اش که اگر باخبر نشود، دوزنده نباشد، دست‌به‌کار نشود، کاری نکنند، دیگران می‌کنند؛ سایرین کار را یکسره می‌کنند و اختیار آدم را از او می‌گیرند تا آدمک شود؛ محصول جابرائله جبر توجه و بی‌توجهی دیگران و نیازهای‌شان برای بقاء در داستان تنازع‌بقاء.

تربیت یعنی، صاحب‌اختیار کردن و این درام خودخواهی و ازخودگذشتگی و تخاصم و تعادل است؛ راه باز است به تالار آینه، مُشرف به بازی نور و آب در انعکاس خیال. پیچیده شد می‌دام، ساده نیست که آدم بخواند از آدم شدن چیزی بگوید؛ از امکان و شگفتی خلاف‌آمد عادت بودن.

ماجرای این است، انسان در تهدید تهدید زاده می‌شود. نمایندگان جبر در قالب کهنه و نو اختیار آدم را از عالم و آدم می‌گیرند. اگر آدم، صاحب‌اختیار نشود؛ نیست می‌شود و سنت و عادت و اتفاق می‌دوزندش؛ می‌بافندش بی‌آن‌که جدی‌اش بگیرند؛ یا از بهشت می‌اندازندش بیرون تا برای بازگشت، معامله یاد بگیرد، یا بهشت را به او می‌فروشند اگر مصرف‌کننده چیزها باشد؛ کالای خریدار کالا باشد؛ همان‌که یا باید تمام وسایل را کنار بگذارد و هیچ نخواهد و برود به انزوا تا رستگار شود، یا باید بتواند تا می‌تواند چیزها بخرد تا ساکن بهشت شود که یعنی مثلاً، حتماً و در هر دو ساحت دین و دنیا یعنی این‌که، "آن‌چه شما خواسته‌اید را به شما می‌فروشیم." پرسش این است

برای پرسش، شناخت و یادگیری، وقت نمی‌گذاریم، حوصله نداریم، نظام و سامانی هم نیست که اگر سؤال می‌کند، دستور می‌سازد، جواب هم بدهد که چرا و از کجا معلوم...

آخر یک کتاب خوب درباره تربیت فرزندان نوشته بود؛ دستورالعمل‌ها و پیشنهادات برای جلب توجه هستند، صفحه آخر این کتاب را باید خالی گذاشت تا شما آن را بنویسید؛ بر اساس آنچه دارید، هستید، هست و ممکن است.

داستان زندگی و رفتار ما آدم‌ها با هم در قالب جمعیت و فردیت، اجتماع و انسان و تنهایی‌اش تمام نشدنی است. نکته مهم هم این است که عموماً هم‌رنگ جماعت شدن آسان‌تر است از ساز خود را زدن که نوعی تجربه و مکاشفه در آن محوریت دارد و پر هزینه است و درجه رودرویی با نقد اثبات و انکارها در آن بالاست. اگرچه فردیت و محوریت انسان را موضوعی مدرن می‌شناسند اما از این خبرها نیست، همین حافظ و زندی‌اش نمایش یکی از سوابق مؤثر این کشش است که جسور است و نشان می‌دهد می‌شود طور دیگر بود وقتی می‌گوید از کجا معلوم و اصرار ندارد، دعوت می‌کند و زیبایی و لطف در کار می‌آورد: «من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی» یعنی که در کار فرهنگ است و پیشنهاد است برای عملکرد به قیمت حسن.

وقتی دلت نمی‌خواهد هی بگویی چشم یا دستور بدهی که حتماً باید چیز متناسبی رو کنی که جذاب و مفید و کارساز باشد و بتوان آن را به محک آزمون سپرد. پس اگر خوشمان نمی‌آید زندگی قراردادی سنتی یا قواعد دنیای کارکردگرایی ماشینی، پوستمان را بکند، شرط دارد؛ استمرار و خستگی‌ناپذیری و تخلیق خوش در تنگنا و صبر برای اجرا! این وقت و این شکلی است که در این راه اگر بچه‌ای باشد و باشی که تو را ببیند و بشنود داری برای خودت چالش مدام خلق می‌کنی؛ و انسانی پرسنده و جست‌وجوگر و طاعی هستی که راحت نمی‌گوید چشم و قانع کردنش آسان نیست؛ تیپ نیست، شخصیت است و بازیگوش و سرکش و متفاوت است در تسلیم و روادار و منعطف است با راستی و صدق؛ موضوع کودک‌سالاری منطقی خواهد شد. در چنین موقعیتی، درستی و راستی و دوستی به دنیا آمده است تا بزرگ شود.

آنچه من می‌خواهم چیست؟ من کیستم و چه قدر در خودم دخیل‌ام؟ چه قدر از خودم و دیگران را برای چه تصویری از چه تصویری هزینه می‌کنم؟ کودک را نباید هزینه کرد، خود را برای کودک نباید قربانی کرد؛ زندگی، دستاوردی است به اشتراک که در آن یک واحد از انسان، خیلی مهم است؛ چه قدر؟ بستگی دارد! آورده‌اند آدم یعنی انتخاب‌هایش؛ ابتکارهایش. موافق‌ام اما منابع این انتخاب و ابتکار را نمی‌شود نادیده گرفت و داستان جبر و اختیار، هنوز که هنوز است، مسئله و معماست. من و قد و قوارهام، شکل و قیافه‌ام، ارث و میراث‌ام، جغرافیای تاریخ‌ام، قوم و قبیله‌ام، خانواده‌ام و از همه مهم‌تر مادر و پدرم به سختی از هم قابل تفکیک هستیم؛ من یا تو در ترکیبی از همه این‌ها به میزان‌های مختلف ارزش پیدا می‌کنیم یا نمی‌کنیم.

انسان بیرون اسطوره چندصدساله است داد می‌زند که ما خودمان ارباب انواع‌ام؛ سرنوشتی نیست، هرچه هست سرگذشت است، دست به کار شو! اما وقتی قصه‌اش را تعریف می‌کند، معلوم می‌شود منظورش این است که عده‌ای گاهی می‌توانند صاحب انتخاب شوند تا حدی. همین توجه به اهمیت حد و حدود است که جای خالی‌اش می‌شود کودک‌سالاری، مردسالاری، زن‌سالاری، بازیکن‌سالاری و هزار گرفتاری. حد و حدود قابل ارزیابی و تجدیدنظر را قانون اجتماعی می‌گویند. نوع ثابت قانون دستورالعمل‌ها فقه و معرفت مقدس است و وارد گفت‌وگو که بشود در قالب علم کلام حاضر می‌شود و توضیح است برای اثبات ختم کلام. اما فلسفه و هنر، ماجراجو و سرکش‌اند؛ بازی‌شان به شکل آشکار یا یواشکی، ارزیابی مجدد ارزش‌هاست؛ همان کاری که کودک تنهای سیاره دور مشغول آن است و آمر و عالم را می‌تکاند، زیر پای آدم‌های خیلی مطمئن و مُصر را خالی می‌کند. بچه در مقام فیلسوف لازم است آموزش ببیند این کار را با خودش هم بکند؛ مهارت سنجش عبار فکر و عملکرد خودش را بیاموزد تا طلبکار مدام نباشد بیفتد به جان عالم و آدم که حرف، حرف من است و می‌خواهم چون می‌خواهم.

ما در نقطه انتقال هزاره دوم به سوم همین وسط زندگی می‌کنیم؛ کمی مثلاً سنتی، کمی انگار مدرن؛ هم آن و هم این، نه آن و نه این. روش تربیت ما هم همین ریختی است و گژ و مژ می‌شویم و این‌ها بیش از این که ترکیب خلاق نو شوند، تصادم می‌کنند چون



ما بچه که بودیم زیاد نمی‌گفتند این کار را نکن چون فلانی گفته. مادرم می‌فرمود نکن بچه‌جان زشت است! قشنگ‌تر نیست اگر این‌طور باشد؟ و تمام سالیان عمرش کوشیده تا قشنگ‌ترها را نشان دهد طوری که آدم دلش بخواهد زیبا باشد، درست رفتار کند، زشتی نکند، ریاکار و مردم‌آزار و خودخواه و حریص نباشد؛ دست‌کم یادش باشد سلطه‌جویی و انحصارطلبی و دروغ‌سازی، زیبا نیست. از میزان توفیق مادر اگر بخواهم بگویم کار سخت می‌شود اما همین‌قدر که در یاد مانده و در گوش، آوای خوشی دارد و می‌شود تعریف‌اش کرد خوب است، و این که ربطی به تولید ترس ندارد؛ بخشنده و مهربان است.

روزی در نوجوانی و نگرانی کنکور و سرپازی و اقتصاد محدود طبقه متوسط داشتم مقدار کمی نق می‌زدم که این اگر بود چه می‌شد و چنان و خلاصه فهمیده نفهمیده اشاره می‌کردم به نوعی کم‌کاری والدین در ماجراجویی برای تأمین امنیت اقتصادی فرزندان که مادر فرمود: «راست می‌گویی رامین‌جان، ما نتوانستیم، شما سعی کن بتوانی.» این جمله همچنان طنین دارد. بعد از چند دهه زندگی و مطالعه عرض می‌کنم خسته‌کننده‌ترین و بدترین بچه، بخوانیم بدترین آدم، موجود دائم طلبکار و متوقع و بمانه‌گیر و سبزی‌نایذیر و باج‌خواه است که دست از پا خطا کنی محاکمات می‌کند و مزاحم‌ترین و به‌دردنخورترین والدین آن‌هایی هستند که با منت و سرزنش مدام، به فرزندان‌شان سرکوفت می‌زنند و از آن بدتر، آن‌چه می‌گویند و می‌کنند جور نیست. داغ اصلی بر پیشانی تمدن بشری، منشاء مکافات و پلییدی و اضطراب و تشویش و خشم و درگیری، بی‌اعتمادی است. اعتمادسازی، افق خلاق ارتباطات انسانی ست و والد اعتبار و امنیت است. اعتماد همان تجربه آرامش و امید است. صلح و سرزندگی در حضور اعتماد منطقی سخاوتمند رخ می‌دهد؛ آمادگی اعتماد به رویداد اعتمادبرانگیز.

در ستایش مادر آموزگارم زیباست بنویسم: «مادرجان، ای معلم مو نقره‌ای نازنین و تمام وقت من و نودات خاتون و خیلی‌های دیگر، شما کارت خیلی درست است؛ شما جلوی چشم ما یک عمر شبیه خودت بودی؛ کوشای راستگوی معتمد. به ما سخت‌گرفتی زیاد اما به تدریج به دل نشست چون راست بود و ما جلوی چشم‌مان دیلم شما حرف و عملات یکی ست و شما را باور کردم و باور کردن و اعتماد کردن را شما

تصمیمات را بگیر! انتخاب کن! چه‌گونه‌اش! می‌پسندی؟ از کجا معلوم که طاغی، یاغی نشود بزند زیر همه چی؟! میان تیپ‌ها(شبیه‌ها و آسان‌ها) متفاوت‌ها و غیرقابل‌پیش‌بینی‌ها، شخصیت‌ها زاینده می‌شوند و به خودتعیین‌کنندگی خویش اقدام می‌فرمایند تا ممتاز و متمایز شوند و به رخ آدم‌ها بکشند که مجبور نیستند در مسابقه بی‌وقفه برد و باخت و جلو زدن در توافقات نوشته و نانوشته شرکت کنند و مدام ادا درآورند تا تأیید بگیرند. در این حوالی ست که آدم اگر اقدام کند به تماشای جوانب متناقض خودش، قدری سالاری خودش می‌شود گاه‌هایی؛ یک وقت‌هایی که احساس آزادی می‌کند؛ چیزی رها، رونده و با پایان باز.

گفت: «واقعاً دوستش داشته باش او مالک تو، ابزار تو، امکان همیشه‌گی تو نیست. آدم، واسطه تولید آدم است؛ نه صاحب آن است نه برده‌اش. بزرگ‌ترین درس این است که کسی بداند چگونه دیگری را دوست داشته باشد بی‌آن که بخواهد مالک‌اش باشد و از او کار بکشد برای دامنه بی‌حد هوس‌هایش یا با بندگی ساختگی محتاج‌اش تمام مسئولیت را بگذارد روی دوش مرادی، مولایی، خدایی، مامانی، فرزندی، بابایی.

و اکنون، گذشته از بحث‌های تربیتی مرسوم در آداب آموزش و پرورش به این وسیله به اطلاع می‌رساند، «بچه‌ها گوش نمی‌کنند چه می‌گویی؛ نگاه می‌کنند ببیند چه می‌کنی...» اگر قابل اعتماد نبودی، چندتا از پرسش‌های عرفانی-فلسفی‌شان، یا مطالبات حسابگرانه‌شان به طرز تندوتیز نثار می‌شود که باید خودت را برایش آماده کنی. اگر وقوف اعتماد و صدق باشد، زندگی اصیل شکل می‌گیرد که در آن بزرگ و کوچک سر ذوق می‌آیند و شوق‌شان تکثیر می‌شود و اگر نه تردید، دوری، انتقام و «سلطه‌سالاری»، درام اصلی آدم است چنان که اگر تعارف را کنار بگذاریم کلاً این‌گونه بوده و هست مگر وقتی پای قانون و اجرای کم‌خنده‌تر در میان باشد به زور و تا یک جایی.

اخلاق، کار خلاق است، هرپار اثر هنری ست و تولید انبوه ندارد. از اخلاقیات نباید زیاد کار کشید. وقتی نوبت اخلاق می‌رسد که زور قانون نرسیده است. در فقدان نظام منطقی هزینه فایده و تنبیه و پاداش، رفتار اخلاقی، بیشتر به سرخوردگی و انزوا ختم می‌شود و بمانه‌ای برای این که طرف خیال خودش را راحت کند که دیدی نشد؟! پس بزن برم!



یاد ما دادی و جلوی چشم ما باور کردنی بودی؛ حالا آن کار نشد یا آنجا نفیتم یا نشد بحیرم اصلاً مهم نیست.» مسئله اصلی، احترام ناشی از باورپذیری صدق در والدین است و اگر نه بزرگ‌ترها برای حیران منابع مالی و رفتاری، باج عاطفی می‌دهند و یا به‌جای عواطف و لحظه‌ها و اوقاتی که بچه‌ها لازم دارند تا معاشرشان باشند، پول برای‌شان خرج می‌کنند، معلم می‌گیرند، ثبت‌نام می‌کنند، می‌فرستند خارج آنجا بچه‌ها برای خودشان کسی شوند و بزرگ‌ترها هم فرصت کنند یک مقدار از چیزهایی را که جمع کرده‌اند خرج کنند و یک طوری از دست دآوری کردن و دآوری شدن نجات پیدا کنند. مرکز انواع این سالاری یا آن سالاری، باج‌دهی و باج‌گیری متقابل انواع کوچک و بزرگ ثروت و قدرت است و پرونده‌هایی است که بهتر است رو نشوند و باید پول خرجش کنی تا وقت آزاد شود به کارت برسی. بچه‌ها، چیز نمی‌خواهند، معاشرت با والدین‌شان را می‌خواهند؛ نگاه، گفت‌وگو، آغوش، احترام، صداقت، صداقت، صداقت.

جهان بهتر، دنیای همدلی و رواداری آدم با مشکلات آدم بودن است. فلسفه اخلاق، وقتی می‌خواهد معاصر و درست و سازگار با واقعیت باشد، آدم بودن آدم را نادیده نمی‌گیرد، تفاوت و احتمال خطا یا سوءتفاهم را به رسمیت می‌شناسند؛ فشار انواع امتحانات بی‌وقفه را از سر و دوش مردمان برمی‌دارد، فانتزی و بازیگوشی را از حقوق بشر می‌داند و معبدش بت‌خانه نیست؛ آتلیه هنرهای تجسمی است؛ خلوت نویسنده صاحب تخیل است، پروژه ساخت مجموعه داستانی آدم است در معاشرت با آدم. نسبت آدم و فرزند شبیه رابطه هنرمند و اثر هنری است؛ ترکیبی از مهارت و ذوق و امید و رازهای الهام بخش متقابل.

هنرمند و ادیب وقتی اثری خلق می‌کنند، خلق می‌شوند و رابطه‌شان وقتی حقیقی است و اصیل است که باهم‌اند و تفکیک‌شان سخت است اما می‌شود تشخیص داد در عین پیوندهای عمیق، مستقل‌اند؛ تمام هنرمند در اثر هنری‌اش خلاصه نمی‌شود و اثر هنری هم محکوم به تصمیم و تفسیر هنرمند نیست و با آدم‌ها و برداشت‌ها و حافظه‌شان هربار خلق می‌شود و تمام نمی‌شود اگر هنرمندانه باشد. تبدیل کودک خودخواه به آدم حساسی خلاق سخاوتمند؛ یک فرایند هنری است، بیرون از مالکیت و معامله؛ پس گفتمان زیبایی‌شناختی است.

شهر اشباح

برای ما که در دهه^۱ شصت مدرسه رفتیم و اواخر دهه^۲ هفتاد دانشگاهی شدیم، سالار و محور بودن آرزو هم نبود. یعنی اصلاً خبر نداشتیم که می‌توانیم چنین چیزهایی هم باشیم که بخواهیم تمنایشان را در سر پیروانیم.

سام حاجیانی

احتمالاً تبدیل می‌شود به عضوی قلدر و زورگو که فقط به منافع خود فکر می‌کند. و برای هر جامعه‌ای چه خطری بزرگ‌تر از این؟

برای ما که در دهه شصت مدرسه رفتیم و اواخر دهه هفتاد دانشگاهی شدیم، سالار و محور بودن آرزو هم نبود. یعنی اصلاً خبر نداشتیم که می‌توانیم چنین چیزهایی هم باشیم که بخواهیم تمنایشان را در سر پیروانیم. ما در بهترین حالت فرزندان پدران و مادرانی سراسر عشق و محبت بودیم که تا هجده سالگی حق شنیدن بسیاری توضیحات ساده را نداشتیم و تعریفمان از مرگ در حد آسمان و فرشته‌ها بود و وقتی نباید چیزی را می‌داشتیم، نباید آن چیز را می‌داشتیم و بس. «تمام.» و ما که خیلی وقت‌ها دوست داشتیم دلیل بعضی «نمیشه»ها و بسیاری از اتفاقات را بدانیم، تلاشمان بی‌نتیجه می‌ماند و وقتی به بالا، در چشمان بزرگ‌ترها، نگاه می‌کردیم، به روبرو - به جایی غیر از ما فرزندان - چشم دوخته بودند و خبری از توضیح یا پاسخ نبود.

اما دهه‌ی هشتاد دهه‌ی تغییرات بود. اینترنت هر روز پیشرفته‌تر، پرسرعت‌تر، و فراگیرتر می‌شد. دسترسی به اطلاعات و ارتباط لحظه‌ای با دنیا هر روز آسان‌تر می‌شد. شبکه‌های اجتماعی که از سال‌ها قبل در محیط‌هایی نامأنوس مثل سیستم عامل داس و با اینترفیس‌هایی صرفاً متنی و نه چندان قابل دوستی و رفاقت برای کاربران عادی کارشان را شروع کرده بودند، خوش سر و شکل تر و هوشمندتر می‌شدند. یونگ و فروید بازخوانی می‌شدند. آگاهی از راه و رسم فرزندپروری روزبه‌روز اهمیت بیشتری پیدا می‌کرد. و فرزندان بی‌آنکه بدانند کردن نسل‌های پیش از خودشان گاهی در آرزوی شنیدن توضیح یا پاسخی ساده، رگه‌رگ می‌شده، بی‌آنکه لازم باشد چشم در چشم والدینشان بدوزند، اغلب

مارشال پرمن در مقدمه‌ی اثر درخشان خود، «تجربه‌ی مدرنیته»، مدرن بودن را این‌طور تعریف می‌کند: «مدرن بود یعنی تعلق داشتن به جهانی که در آن، به قول مارکس، هر آنچه سخت و استوار است، دود می‌شود و به هوا می‌رود.» و جایی در فصل اول، با عنوان «فاوست‌گوتة: تراژدی توسعه و رشد»، می‌گوید: «شهر بسته و محصور که نمی‌خواهد یا نمی‌تواند همراه با فرزندان توسعه و تحول یابد، نهایتاً به شهر اشباح بدل خواهد شد. و آخرین خنده از آن اشباح قربانیانش خواهد بود.» با در کنار هم قرار دادن این دو نظر می‌توانیم به تعریفی کلی از انسان مدرن دست پیدا کنیم: منعطف در برابر تغییرات و آماده برای توسعه در کنار نسل‌های بعد از خود؛ در کنار فرزندان.

امیر قلعه‌نویی چند روز بعد از انتخاب مجددش - بعد از حدود ۱۶ سال - به عنوان سرمربی تیم ملی فوتبال، در مصاحبه‌ای گفت: «همه می‌گن ما بازیکن سالاری داریم. به نظرم درسته. خیلی هم خوبه. بازیکن باید هم سالار باشه. مهم اینه که محور نشه. بازیکن محوریه که بده.» شاید بازی با کلمات به نظر برسد. ولی به نظر من این حرف سرمربی جدید تیم ملی می‌تواند قابل تأمل باشد. مثلاً خانواده را در نظر بگیریم. یا هر نهاد اجتماعی دیگر. هر کدام از اعضا، بدون توجه به نقشی که دارند، می‌توانند سالار باشند. به این معنی که برای تحقق اهداف گروه به سایر اعضا کمک کنند، حرفی برای گفتن داشته باشند، و منفعل نباشند. از قضا به نظر من در دنیای مدرن این هرکس سالاری می‌تواند یکی از نشانه‌های سلامت و پویایی جوامع باشد، و از سختی بیش از حد و دود شدن و به هوا رفتن جلوگیری کند. ولی از بد روزگار معمولاً یکی از اعضا محور تمام اتفاقات می‌شود؛ محوری که حرف «باید» حرف او باشد و



مارتا کوپر - ۱۹۷۷-۱۹۸۰

وقت پدر شدن، پدرسالاری تمام عیار خواهیم شد، و اگر مادرزم می‌رویم طرف فمینیست‌ها می‌ایستیم و از جایمان هم تکان نمی‌خوریم. شاید حتی در برابر بازیگران نقش‌های دیگر و تغییراتی که منافع‌مان را تأمین نمی‌کنند مقاومت کنیم و تمام تلاشمان را به کار بیندازیم که محور بشویم و بمانیم. ولی اگر سودای مدرن بودن و همگام شدن با دنیای مدرن را در سر داریم، بعید نیست دوست داشته باشیم گاهی به خودمان یادآوری کنیم که تغییرات اجتناب‌ناپذیرند و در صورتی که بیش از حد در برابرشان از خودمان سختی نشان دهیم، احتمالاً دود می‌شویم و به هوا می‌رویم.

جمله‌ی ساده «ولش کن بچه است» و نگاه بالا به پایین به فرزندان روزبه‌روز کهنه‌تر و منسوخ‌تر می‌شود و شهر و جامعه‌ی ما فقط در کنار فرزندانمان توسعه و تحول می‌یابد و شهر فرزندانمان در کنار ما. که به جای این والدین و فرزندان هر چیزی می‌توان گذاشت؛ زن، مرد، هر اقلیت دینی، هر گرایش جنسی، و هر فرد و گروهی را. و اگر هر کدام عزم خود را جزم کنیم تا دیگری را نادیده بگیریم و خودمان هم سالار باشیم و هم محور، اگر هم دود نشویم و به هوا نرویم، شهرمان به شهر اشباح تبدیل خواهد شد و آخرین خنده‌ها به هرچه شبیه باشند، به خنده شبیه نخواهند بود و احتمالاً ضحجه‌هایی اند برای نجات از نابودی.

توضیحی نصیبشان می‌شد و خیلی وقت‌ها می‌دانستند چرا چیزی را ندارند یا برای انجام کاری معنی وجود دارد. احتمالاً خیلی از ما پدر یا پدربزرگی را بی‌واسطه یا به واسطه‌ی روایتی دست دوم می‌شناسیم که شباهنگام به «منزل» خبر می‌داده «هر آینه با چند مهمان به خانه خواهیم رسید»، و مادر یا مادربزرگی بوده که باید خودش و فرزندان‌ش را برای پذیرایی از مهمانان آن پدر بزرگوار آماده می‌کرده. شاید حتی کار به جایی می‌رسیده که فرزندان باید گرسنه می‌خوابیدند تا احترام مهمانان حفظ شود. اما چه شد که در جامعه‌ی سنتی و تا این حد پدرسالار، حالا حرف از فرزندسالاری است. باید بیاندازیمش گردن مدرنیسم و اینترنت و یونگ؟ اصلاً می‌توان به عنوان نکته‌ای منفی به آن نگاه کرد و برایش به دنبال مقصر گشت؟ من معتقدم هر رفتار افراطی‌ای احتمالاً واکنش‌هایی در پی خواهد داشت. محدودیت که اعمال کنیم باید انتظار عکس‌العمل داشته باشیم. واکنش‌هایی که شاید حتی به دور از خردورزی به نظر برسند. ولی به سختی می‌توان منکر وجودشان شد. مثل این است که بذری نامرغوب بکاریم و از آب و نور محروم‌ش کنیم و بنشینیم در انتظار میوه‌هایی درجه یک. جواب پدرسالاری احتمالاً فرزندسالاری است. جواب مردسالاری شاید حتی فمینیسم افراطی باشد. احتمالاً ما وقتی فرزندزم، از فرزندسالاری طرفداری می‌کنیم، به

کودک سالاری یاریگر سرمایه داری

با سلطهٔ کودکان بر زندگی والدین، چه درهایی که برای سرمایه داری جهان باز نشده است. کودکان را آسان تر می توان متقاعد کرد. البته متقاعد کردن تعبیر مودبانه همان گول زدن است. کودکان حاکم خانه ها با یک فرمان به والدین متمدنشان کالا را خریداری می کنند.

ایرج آرمان

ای که خانه های شیک و همیشه تمیز دارند، زوجی که عاشق هم هستند برای ساختن آینده خود و بچه هایشان کار می کنند، مادر همیشه زیبا، حمام رفته، آرایش کرده، موها شانه و سشوار خورده و پدر ورزشکار و سلامت و موفق است. در این خانهٔ الگو، حرف بچه ها معمولاً جلوتر است. اساساً پدر و مادر زنده اند که حواجج کودک دلبنده بی نظیرشان را مهیا کنند. مراقبت می کنند مبدا کلامی گفته شود که روح کودک را معذب کند، مبدا صحنه ای خشن و کلامی ناموزون، روان دلبندهشان را بیازارد، حرف کودک برش دارد و والدین متمدن خوشبخت و الگو، فرامینش را به جان می خرند. این را داشته باشید و بیایید ترند دیگر را ببینید، با سلطهٔ کودکان بر زندگی والدین، چه درهایی که برای سرمایه داری جهان باز نشده است. کودکان را آسان تر می توان متقاعد کرد. البته متقاعد کردن تعبیر مودبانه همان گول زدن است. کودکان حاکم خانه ها با یک فرمان به والدین متمدنشان کالا را خریداری می کنند.

خانواده هایی که با الگوپذیری از همان تصویر ارائه شده می خواهند خود را متمدن و امروزی و والدینی دارای بینش و روش تربیتی مدرن جا بزنند بر آن شیوه رفتار می کنند. تردیدی نیست که احترام گذاشتن به کودک به مثابه انسانی مستقل و دارای عقل و شعور ولی کم تجربه وظیفه والدین است، مراقبت و مدارا شرط تربیت است اما گذاشتن سکان امور در دست کودک و بر اساس سلیقه او رفتار کردن نسبتی با عقل و تدبیر ندارد.

تعبیهٔ انواع و اقسام رسوم و سنت های جدید و پیش بینی کالاهای مرتبط با این سنت ها هم از تمهیدات دیگر بازار است. رواج جشن هایی مثل Baby Shower / یا همان حمام زایمان که در بخش نوکیسهٔ جامعه ایرانی به جشن سیسمونی تغییر نام و ماهیت داده از این قبیل

اگر ابر سرمایه داری هنوز به حیات خود ادامه می دهد فقط به این دلیل است که آنها برای گام های بعدیشان برنامه هایی دارند که به دقت و منظم و مرتب تنظیم شده و بدون تردید اجرا می شوند. امکان ندارد چنین نظام عظیم و غول آسایی برای تمام جزئیات حرکات آینده اش برنامه ای نداشته باشد. عطش نیاز و مصرف مردم بالاخره در جایی به انتها می رسد. مثلاً یک آدم در طول زندگی خود در حالت طبیعی به چند دستگاه خودرو برای جا به جایی نیاز دارد؟ سرمایه داری برای آنکه این عطش و نیاز فرو نماند، با مدد از فن آوری و زیبایی شناسی و هزار ترند روانشناسی مردم را متقاعد می کند تا خود را به آب و آتش بزنند و خودرویی جدیدتر و به روزتر خریداری کنند. نمونه دیگر موبایل است. دو برند اصلی جهانی تولید موبایل یعنی سامسونگ و اپل، بی وقفه در حال ساختن و عرضه کردن مدل های جدید گوشی ها هستند. مدل هایی که هر کدامشان نه در کلیات و نه در جزئیات تفاوت چندانی با مدل قبلی خود ندارند، اما فضا چنان آراسته شده و مالکیت این موبایل به روز شده چنان به تشخیص در دنیای امروزی پیوند خورده که عده ای شب را در مقابل فروشگاه ها به صبح می رسانند تا پیش از بقیه گوشی جدید را در جیب بگذارند.

بدون اینکه بخواهم به دام توطئه انگاری بیافتم، تردیدی ندارم که دستگاه کاپیتالیستی برای زنده نگهداشتن جریان فروش دیگر بازار پیدا نمی کند بلکه بازارها را می سازد. دامن زدن به فرهنگ کودک سالاری، در فیلم ها و سریال ها و دیگر تولیدات فرهنگی به قصد ساختن وضعیتی جدید و بهره گیری از نتایج آن، بی تردید از تمهیدات دستگاه ابرسرمایه داری جهانی است. صورتی که از خانوادهٔ نمونهٔ غربی نمایش داده می شود: خانواده



این جهان می گذارند تا هنگام رفتنشان از این دنیا، برنامه دقیق تودین کرده. آدمها در دنیای جدید به دنیا می آیند تا کار کنند، پول بسازند و تمام عمر در آرزوی ساختن زندگی با معیارهای تعیین شده از این سو به آن سو بدون دستمزد زحمتشان را برای خرید کالاهایی که فکر می کنند خوشبخت تر و شادترشان خواهد کرد صرف کنند. در این راه کودکی کودکان بی گناه مورد سوءاستفاده تمام و کمال تبلیغاتچی های آنان قرار می گیرد.

رسم های جدید است. حمام زایمان در آن شیوه سنتی مراسمی شاد بوده که در آن تازه مادر را به حمام می برده و شستشو می داده اند. در رسم جدید برای به حمام بردن طفل نوزاد جشنی بزرگ برپا می کنند. انواع و اقسام کالاهای مربوط به این مراسم را می توانید در فروشگاه های کودک پیدا کنید. بین خانواده های متجدد ایرانی هم این رسم رسوخ پیدا کرده و برای این روز انواع و اقسام هدایا برای کودک برده می شود. سرمایه داری برای لحظه به لحظه انسان هایی که پا به

ما دیده نشدیم؛ از کودکی تا بزرگسالی

سال‌های جنگ و تنگی و سختی بود و پدر و مادرها حوصله و وقت برای لوس کردن بچه‌ها نداشتند. البته که توجه به فرزند آنچنان که در این سال‌ها رایج شده، نبود. بچه‌ها نقشی در تصمیمات خانواده نداشتند، در روشن‌فکرترین خانواده‌ها، معمولاً تصمیم‌های مهم زندگی در خفا و در مکالمهٔ بین مادر و پدر گرفته می‌شد.

نیوشا طبیعی گیلانی

من زیانم بند می‌آمد، رعشه به تنم می‌افتاد. در شش سالگی با خشن‌ترین معنای زندگی یعنی مرگ و جنگ مواجه شده بودم. دستم را می‌کشیدند و به سوی زیر زمین می‌بردند. دروغ از دستی که در آغوشم بکشد یا دلداری ام بدهد، نه اینکه پدر و مادرم نامهربان بودند، آنها از بذل جان برای فرزندانشان دروغ نداشتند، اما در آن زمان در بیشتر خانواده‌ها، کودکان محور زندگی نبودند. خانواده‌های دیگر و دیگر هم‌بازی‌های من کم و بیش چنین بودند.

حوایج کودکان، ساده برآورده می‌شدند. غذای گرم و جای خوابی راحت و امن و شرایط مناسب تحصیل چیزی بود که خانوادهٔ متوسط شهری بر خود فرض می‌دانست تا برای فرزندش مهیا کند. سخت‌گیری‌های تربیتی حتی در خانواده‌های متحد و تحصیل‌کرده فراوان بودند. بارها می‌شنیدم که می‌گفتند: «فرزند عزیز است، تربیتش عزیزتر».

تنبیه بدنی چیز غریب و غیر عادی‌ای نبود. معمول آن بود که پی‌آمد خطا تحمل درد تنبیه جسمی و روحی بود. گاهی قهرهای طولیل‌مدت مادرم با من خطاکار به نظرم ابدی می‌آمدند. مادرم در این روش ید طولایی داشت، می‌توانست یک ماه تمام به کل نادیده‌ام بگیرد. غذا و شستشوی لباس‌هامم به جای خود برقرار بودند، اما مطلقاً با من حرف نمی‌زد.

تقریباً من و تمام دوستانم مرهٔ کتک خوردن و تنبیه بدنی را چشیده بودیم. می‌گویم تقریباً چون از جمع ده پانزده نفر رفقای آن سال‌ها فقط یکی بود که می‌گفت پدرش او را تنبیه نمی‌کند. باقی بلا استثنا کتک می‌خوردیم. نه اینکه دائم کتک بخوریم ولی عنداللزوم کار ممکن بود

روزگاری که کودکی ما در آن می‌گذشت، در سرپالایی دوران گذار بود. اگر رسیدن به مدرنیت را قلّه بگیریم، کودکی ما هنوز در قسمت‌های پایینی کوه می‌گذشت. عرض من از این جهت نیست که مدرنیت را هدف و نقطه غایی و عالی تمدن می‌دانم، خیر. دربارۀ خط سیری که طی می‌کردم و البته همچنان سیر می‌کنیم صحبت می‌کنم. برداشت خاص ما از پدیدهٔ تجدد هم البته سرفصل جداگانه‌ای است. آیا آن چیزهایی که ما تصور می‌کردیم و می‌کنیم ملزومات و ابزار به تجدد رسیدن هستند یا آن چیزهایی که تصور می‌کنیم نماد انسان متحد هستند، تا چه اندازه منطبق با حقیقت و واقعیت می‌توانند باشند، موضوع دیگری است.

کودکی من و هم سن و سال‌هامم، آنها که متولدین دههٔ پنجاه شمسی بودند در کوران انقلاب و جنگ گذشت. من سال ۱۳۵۷ کودکی چهارساله بودم، سال شروع جنگ و شهریور ماهی که عراق فرودگاه مهرآباد تهران را مورد حمله هوایی قرارداد و بمباران کرد، شش ساله شده بودم. بعد از آن هم هر شب آژیر قرمز به صدا در می‌آمد، توپ‌های ضدهوایی شلیک می‌کردند و از آسمان آتش می‌ریخت و ما سراسیمه به زیرزمین خانه پناه می‌بردیم. نابلدی نیروهای شبه نظامی که در مساجد و محلات فراوان بودند، باعث ایجاد سر و صدا و سراسیمگی بیشتر می‌شد. این نیروها با هر چه به دستشان می‌رسید به نقطهٔ روشن کوچکی که به سرعت در آسمان حرکت می‌کرد شلیک می‌کردند. پشت دیوارهای کوتاه خانه ما، جوانی با کلت کمربری تلاش می‌کرد میگ ۲۵ عراقی را هدف بگیرد و ساقط کند!



بودن ایجاد کند، مطلقاً ممنوع بود و متخلف متحمل عواقب هولناکی می شد. البته که گاهی خوردنی و نوشیدنی سرمیز چنان اغواگر و کمیاب بود که ما خطر تحمل تنبیه و سختی را به جان می خریدیم و دل به دریا می زدیم و زیر نگاه شماتت بار مادر و پدر کار خودمان را می کردیم. سر سفره مهمانی باید به همان ترتیب متین و موقر می نشستیم، اول برای بزرگان غذا می کشیدند، با سلام صلوات و تعارف فراوان. کسی دست به غذا نمی برد تا بزرگی که بر سفره نشسته لقمه به دهان ببرد. بعد نوبت کوچک ترها بود.

شک ندارم که بسیاری از هم سن و سال های من که حدود نیم قرن زندگی را پشت سر گذاشته اند با من در این خاطرات شریک هستند. اینها را که به عرض رساندم، خاطرات نسل ماست، لزوماً همه آنها برای من اتفاق نیافتاده است. ولی همه ما کم و بیش چنین احوالی داشته ایم.

چهارچوب های اجتماعی و تربیتی چنان متصلب و انعطاف ناپذیر بودند که خطایی برتابیده نمی شد. اگر نوجوان هم سن و سال ما با سیگاری گوشه لب دیده می شد، نمی گفتند «فلانی سیگاری شده...» می گفتند: «فلانی را دیدم شبیه معتاد، یک سیگاری هم گوشه لبش، حتماً یک چیزی مصرف می کنه.» او را از دست رفته و نابود می دانستند. فرزندان شان را از آمد و شد با او به شدت نمی می کردند، مبادا که فرزندشان

به تنبیه بدنی هم بکشد و این تهدید همواره با ما بود. برای همین معمولاً ورود پدر به محله سبب فرار فرزند از جلوی چشم والد محترم می شد. گاهی پدری چنان هیبتی داشت و ما آنقدر داستان های ترسناک از کتک زدن ها و خشونت هایش شنیده بودیم و یا حتی دیده بودیم که سایه اش از دور جمع رفقا را پراکنده می کرد و هر کس به گوشه ای می خزید تا در معرض نگاه او قرار نگیرد.

سال های جنگ و تنگی و سختی بود و پدر و مادرها حوصله و وقت برای لوس کردن بچه ها نداشتند. البته که توجه به فرزند آنچنان که در این سال ها رایج شده، نبود. بچه ها نقشی در تصمیمات خانواده نداشتند، در روشنفکرترین خانواده ها، معمولاً تصمیم های مهم زندگی در خفا و در مکالمه بین مادر و پدر گرفته می شد.

ما وظیفه داشتیم خوب باشیم، خوب درس بخوانیم، منظم و مرتب و پاکیزه و مودب باشیم، در مهمانی ها اگر ده ساعت هم طول بکشد باید مثل یک خانم یا آقای بزرگسال متین و موقر و جاسنگین، بنشینیم. اگر چیزی جلویمان گرفتند پس از تایید چشمی والدین محترم می توانستیم یک دانه برداریم و با رعایت تمامی آداب خوردن و نوشیدن به دهان ببریم. برداشتن موز و شیرینی ناپلئونی و نان نخودچی و هر چیز دیگری که ریخت و ریز داشته باشد یا شائبه «ندیده و نخورده»

هم به چنگال اعتیاد گرفتار شود.

ما در کوچه ها بازی می کردیم، اما چنان تحت نظارت والدین خودمان و والدین بچه های دیگر بودیم که جرات نداشتیم دست از پا خطا کنیم. کوچکترین کار ناصوابی می توانست رسوایی و شرمندگی بزرگی به بار آورد. همه این عرایض طولانی را خواندید برای آنکه آن وضع را با امروز بسنجیم. همان کودکان دیروزی - هم نسلان من - امروز پدر و مادر شده اند. تلافی همه آن نادیده گرفتنها، مضایق، تنگی ها و قوانین سفت و سخت اخلاقی در بیرون و درون خانه ها را با شکستن تمام آن محدودیت ها درآورده اند.

حالا آزاد گذاشتن فرزندان از هر قیدی و گوش سپردن و عملی کردن خواسته های آنها، امری پسندیده بلکه لازم و واجب شمرده می شود. اگر کسی می خواهد در زمره آدم های امروزی و متجدد و فهیم در بیاید و خانواده اش مدرن و با معیارهای جهانی شمرده شوند، باید به فرزندان توجه نشان بدهد. توجه که نه، باید آنها را محور همه تصمیم گیری هایش بداند.

سلیقه فرزندان در همه امور خانواده ها جاری شده. از محل زندگی تا دکوراسیون خانه و نوع خودرو و هزار امر جزئی و کلی دیگر، این فرزندان هستند که تعیین کننده و فرمانده هستند. پدر و مادر دیگر کمتر نقش مرئی را دارند. بیشتر ما برای جبران آن افراط به تفریطی دیگر افتاده ایم. ما غلامان حلقه به گوش فرزندانمان شده ایم. از چند دهه پیش رسم شده همه ادعا می کنند که متعلق به نسل سوخته هستند، ولی انصاف بدهید، کدام ما نسل سوخته ایم؟ مایی که کودکی امان در کوران انقلاب و جنگ های خیابانی و بمباران و ترور و بمب گذاری و موشک باران و شنیدن خبر کشته شدن اقوام و دوستان و همسایه ها گذشت، پدر و مادر و اجتماع خواسته و ناخواسته هزار مضمیقه را به اسم سنت و تربیت و دلسوزی بر ما تحمیل کردند، در مدرسه و دانشگاه و عرصه عمومی حق اظهار نظر و ابراز شخصیت نداشتیم و بعد تازه در قامت غلامان حلقه به گوش فرزندانمان به انجام وظایف مشغول شدیم یا نسل های بعدی که از ملاحظت بیشتری برخوردار شدند، پدر و مادرهاشان با احتیاط و نرغوبی با آنها برخورد کردند و بسیاری از امور ممنوع گذشته را به صورت حق طبیعی فرزندانمان به رسمیت شناختند و تشخیص انسانی آنها را تایید کردند؟ تفریط امروزی ما، سبب بروز پدیده ای به نام کودک سالاری شده. کودکان محور همه چیز در خانواده های

متوسط ایرانی شده اند. ارتباطات انسانی بزرگسالان تحت تاثیر تمایلات کودکان خردسال قرار گرفته، آنها تعیین کننده بسیاری از امور زندگی هستند. احترام بزرگان به نحوی که در گذشته به جای آورده می شد و سبب اتحاد و همبستگی و دلگرمی خانواده ها بود، پایمال کودک سالاری شده است.

موضوع این پرونده، کودک سالاری در خانواده های ایرانی است. این روش و منش در خانواده های غربی هم کم و بیش غریب است. کسانی که در اسپانیا زندگی می کنند می دانند که فرزندان خانواده های اسپانیایی بیشتر کودکی می کنند تا فرزندان ما. فرزندان دبستانی ما در مهمانی های بزرگسالان شرکت می کنند، در بحث ها وارد می شوند، در امور مختلف اظهار نظر می کنند و خطاهای والدین و حضار دیگر را بلافاصله با استناد آنی به گوگل و اینترنت یادآور می شوند.

ما با برداشتی ناموزون و کژ و مژ از الگوهای تربیتی، آزادی بی حد و حصری به فرزندانمان داده ایم و آنها را از دنیای کودکانمان به جهان پیچیدگی های بزرگسالی انداخته ایم. برای آنکه دموکرات و روشنفکر و امروزی جلوه کنیم، آنها را وادار می کنیم در تصمیم گیری هایی که نیازمند دانش و تجربه زندگی هستند مشارکت کنند. ما کودکان معصوم را تبدیل به اربابانی یکدنده و لجباز و شکست ناپذیر و زیاده خواه می کنیم. سکان تصمیم گیری را به دستشان می دهیم و از صدمات و عواقب تصمیمات محافظتشان می کنیم. از آنها غول های پر اعتماد به نفسی می سازیم که با طعم شکست خوردن و «نه» شنیدن بیگانه هستند و با اندک ناملایماتی که در زندگی - خواه ناخواه - خواهند دید، خوار و زبون و درمانده و ذلیل می شوند.

روشی که در پیش گرفته ایم، عاقبت خوشی برای هیچ کدام از طرفین ندارد. نه بچه های ما سعادتمندتر از پیش خواهند شد و نه ما از زندگی امان چیزی خواهیم فهمید. ما باید در این موضوع تأمل کنیم، با هم گفت و گو کنیم و تا دیر نشده به مادران و پدران آینده ایرانی بگوییم که در این راه و روش با احتیاط و محافظه کاری قدم بردارند. این پرونده ادامه خواهد داشت. جا برای اظهار نظر خوانندگان محترم هم باز است. شما هم می توانید، نظر خود را برای ما بفرستید تا همین جا منتشر کنیم. یا در شبکه های اجتماعی در معرض دید بگذارید تا بتوانیم همه با هم در این موضوع گفت و گو کنیم.



چند راهکار عملی

کودکان در می‌یابند که والدینشان از طریق خشونت به خواسته‌های خود دست می‌یابند و از آنجایی که کودکان آینه تمام نمای والدین به حساب می‌آیند از آنها تقلید کرده و برای دستیابی به اهدافشان دست به خشونت می‌زنند.

حسام فیروزی

این پدیده دخالت داشته باشند باید به موارد زیر اشاره کرد: کودکان در می‌یابند که والدینشان از طریق خشونت به خواسته‌های خود دست می‌یابند و از آنجایی که کودکان آینه تمام نمای والدین به حساب می‌آیند از آنها تقلید کرده و برای دستیابی به اهدافشان دست به خشونت می‌زنند. همچنین والدینی که بر کودک خود خشونت می‌ورزند در واقع او را به این سمت سوق می‌دهند که اگر کودک ضعیف تری را یافت نسبت به او خشونت ورزد. البته به جز الگوپذیری از ناکامی، تضادهای درونی، اضطراب و افسردگی به عنوان دیگر عوامل اکتسابی خشونت می‌توان یاد کرد. این گونه الگوهای رفتاری می‌تواند باعث تقویت روحیه ای خشن در کودک شود و چون متأسفانه خشونت در کودکان صفتی نیست که با بزرگ شدن محو شود، می‌تواند در سراسر زندگی حضور پررنگی را ایفا کرده و در نهایت تمایل به جرم و جنایت را افزایش دهد. تقریباً تمام متخصصین بر این باورند که قدرت نفوذ والدین در سنین کودکی و نوجوانی موثرترین عامل جلوگیری از خشونت در انسان است. معمولاً پدر و مادر آموزش ندیده در خصوص خشونت توصیه‌های غلطی را به کودکان خود می‌کنند. از جمله این توصیه‌ها می‌توان به جملات زیر اشاره کرد:

«اگر کسی به تو زور گفت تو هم مقابله به مثل کن.» یا «واکنشی در برابر او نشان نده.»

این توصیه‌ها کاملاً غیرعلمی و ناصحیح است. والدین باید الگوهای شخصیتی مناسبی برای فرزندان خود باشند و بیاموزند که برای تغییر رفتار فرزندشان، در وهله اول باید خودشان را تغییر دهند. دنیای مدرن دنیای نصیحت و پند و اندرز نیست، این رفتار آهسته‌آهسته که به عنوان الگو از طرف کودک انتخاب می‌شود. اگر خشونت در محیط خانه به عنوان پدیده‌ای عادی تلقی شود، کودک قادر به درک مضر

توجه به کودک و دوران کودکی امری تازه و جدید است. کودکی که طی قرن‌های متمادی «بزرگسالی کوچک» و یا الگوی کوچک شده بزرگسالان تلقی می‌شد، با گذشت زمان به یکباره در جوامع امروزی افسار خانواده را به دست گرفته و پدیده ای موسوم به فرزند سالاری را شکل داده است. کودک امروز، تصویر بشریتی است که به سوی آینده گام بر می‌دارد. آینده ای که مرهون تربیت اصولی این انسان‌های کوچک است و این تربیت در دستان پدران و مادران امروز است.

این مقاله بر آن است تا به مطلب بسیار مهمی بپردازد که امروزه بسیاری از پدر و مادرها با آن دست و پنجه نرم می‌کنند اما کمتر به آن اهمیت می‌دهند. بر خلاف توجه به کودک که امری نو و تازه است، خشونت پدیده ای است که متأسفانه در همه انبای بشر وجود داشته و دارد. به دلیل این که خشونت می‌تواند موجب بروز حوادث فاجعه باری شود، در چهار چوب قرار دادن و قانونمند کردن آن بسیار کلیدی است.

علی‌رغم نظر شخصی نگارنده که معتقد است خشونت حاصل ترکیب غریزه (که بخش غریزی بازتاب ترس از مرگ و نابودی است) و محیط است، بسیاری از محققان بر این باورند که گرایش به خشونت پدیده ای مادر زادی نیست و صرفاً پدیده اکتسابی است و در واقع کودکان می‌آموزند که خشونت یکی از راه‌های موثر دست‌یابی به اهداف و همین‌طور کنترل دیگران است.

صرف نظر از ریشه ذاتی یا اکتسابی خشونت، موضوع مهم راه‌های جلوگیری از نهادینه شدن آن در کودک است، چرا که انسان‌ها توانسته‌اند در طی سالیان متمادی حتی بنیادی‌ترین غریزه‌های خود را تحت کنترل در آورده و به تمدن دست یابند. برای این که بدانیم چه عواملی می‌توانند در اکتساب



بودن آن نخواهد بود.

گاز گرفتن و پرتاب کردن بر حذر دارند. به یاد داشته باشید که اگر در دوران کودکی با روش‌های صحیح توانستید جلو این گونه خشونت کودک را بگیرید، موفق بوده‌اید در غیر این صورت در بزرگسالی این پلیس است که از خشونت او جلوگیری خواهد کرد.

از آنجا که معمولاً در کودکان زیر شش سال مفهوم «منطق» شکل نگرفته است، نیازی نیست که در صورت بروز رفتار خشن از سوی کودک او را سرزنش کنید و یا در صدد نصیحت کردن و پند دادن بر آید. کافی است اول به او تذکر داده و قانون را شفاف و واضح برایش توضیح دهید و اگر کودک به صحبت‌های شما اهمیت نداد، تنبیه را برای او اعمال کنید. البته تنبیه قوانینی دارد که باید والدین آن را به درستی آموزش دیده و به اجرا بگذارند زیرا کودکی که مرتکب عمل خلافی شده و شما بارها قانون را برای او توضیح داده اید باید بداند که عدم رعایت قوانین برای او چه پیامدی را در بر خواهد داشت. مطمئن باشید که نشان دادن پیامد کار بد به کودک بی‌رحمی نیست و شما صرفاً در جهت رشد او گام برمی‌دارید پس به هیچ وجه احساس گناه نکنید. در تنبیه کردن هیچگاه با کودکان با کنایه و جملاتی که بار منفی دارند صحبت نکنید مانند: «تو هیچوقت درست نمیشی! ... تو هیچوقت به حرف من گوش نمی‌دهی!...» این جملات مخرب هستند و اعتماد به نفس و عزت نفس کودک را خدشه دار می‌کنند.

در تنبیه اول باید به کودک هشدار داد. بدینگونه: «اگر فقط یک بار دیگر این کار را بکنی تنبیه می‌شوی.» توقیف اسباب بازی به عنوان شیوه دیگری از تنبیه به حساب می‌آید. خصوصاً زمانی که خود اسباب بازی مشکل ساز شده است. گونه ای از تنبیه که برای جلوگیری از خشونت به کار می‌رود اتاق تنهایی یا گوشه تنهایی است. در اتاق تنهایی یا گوشه تنهایی باید نکاتی را رعایت کنید. تاکید میکنم «اتاق تنهایی» صرفاً مربوط به زمانی است که کودک شما از فرمان تمرد کرده و دست به خشونت می‌زند.

قوانین اتاق تنهایی

قبلاً به اطلاع کودک برسانید که چه رفتارهایی به اتاق تنهایی منتهی می‌شود. طول زمان در اتاق تنهایی بین ۲ تا ۵ دقیقه است (البته رفتار نامناسب باید قطع شده باشد). کودک در زمان رفتن به اتاق تنهایی باید مورد بی‌اعتنایی کامل قرار بگیرد پس به هیچ وجه در اتاق تنها با کودک وارد بحث یا صحبت نشوید چون کودک دائماً سعی میکند شما

از دیگر عوامل شکل‌گیری خشونت در کودک می‌توان به عدم درک احساسات او توسط والدین اشاره کرد. کلیشه‌هایی که در گذشته وجود داشته است احساسات کودک را سرکوب می‌کند و اجازه بروز احساسات را به او نمی‌دهد. مثلاً کودکی که غمگین است با این جمله والدین مواجه می‌شد که «چرا گریه می‌کنی، تو دیگه بزرگ شدی» و با این تفکر که گریه بد است و نباید گریه کرد جلو بروز احساسی طبیعی را در کودک سد می‌کنند. این احساسات سرکوب شده می‌تواند به شکل خشونت خود را نمایان کند. همچنین والدین باید حس مسئولیت‌پذیری و کمک به هم نوع را در فرزندان خود تقویت کرده، اگر فرزندشان به کسی کمک کرد او را مورد تشویق قرار دهند یا اگر به نیازها و احساسات دیگران توجه کرد با تحسین او به او بفهمانند که این رفتار مورد پسندشان است. همینطور آموزش دفاع کردن را که خود اصولی دارد، با بازی کردن به کودک بیاموزند تا در مواقعی که مورد خشونت قرار می‌گیرند از چه راه‌هایی از خود دفاع کنند.

قوانین در کودک دو بخش دارد. یکی قانون‌های خیلی مهم و دیگری قانون‌های کمتر مهم. قانون‌های خیلی مهم شامل موارد زیر است:

«زدن»، «گاز گرفتن» و «پرتاب کردن» ممنوع!

بستن کمر بند در خودرو.

ساعت خواب مشخص از دوسالگی آختم در اتاق خواب خود کودک و جدا از والدین.

این قوانین بارها و بارها در موقعیت‌های مختلف باید به کودک گفته شود. چرا که کودکان موجودات فراموشکاری هستند و مطالب باید دائماً برایشان تکرار شود. والدین و کودک باید بدانند این قانون جزو بزرگترین و مهمترین قوانین هر خانه‌ای باید قرار بگیرد. همینطور اجرای قانون از خود قانون مهم‌تر است ولی این نکته را نیز والدین باید مد نظر داشته باشند که اول باید به سراغ قوانین خیلی مهم بروند، آنها را نهادینه کرده بعد اگر نیاز بود قوانین کمتر مهم را مثل با یک لیوان چای دو تا قند بیشتر نمی‌توان خورد و... را اجرا کنند.

کودک در حول و حوش شش ماهگی و زمانی که دندان‌های او جوانه می‌زند، اول گاز گرفتن را یاد می‌گیرد بعد یاد می‌گیرد با دست‌های خود بزند و پرتاب کند و حدود دو سالگی لگد زدن را خواهد آموخت. این پدر و مادر هستند که باید با اقتدار، کودک را از این امر یعنی زدن

محیطی که کودک انسانی در دوران جنینی در آن به سر می برد، شاید بتوان گفت همان بهشتی است که در طول زندگی برای رسیدن به آن تلاش می کند. محلی که جنین در آن زندگی می کند در واقع کیسه آبی است که او را از هرگونه ضربه‌ای محافظت می کند. از مشخصات این محیط می توان به دمای ثابت، نور ثابت و در دسترس بودن غذا و دفع مواد زائد جنین حتی بدون اراده این موجود اشاره کرد. همین کودک «امن»، به یک باره «نامن» ترین و بزرگترین ضربه زندگی خود را متحمل می شود و هماهنگی و آرامش دوران جنینی، به واسطه تولد بر هم می خورد. دمای مطبوع رحم به سرمای اتاق زایمان بدل می شود، فشار عبور از کانال زایمان را تحمل می کند، چندی بعد گرسنه می شود، احساس دفع پیدا می کند و پس از دفع، احساس کثیف بودن به او دست می دهد و همچنین دهها مشکل کوچک و بزرگ دیگر بروز خواهد کرد که کودک با آنها دست و پنجه نرم می کند.

در واقع مواجهه با هر کدام از این مشکلات، چنان استرسی به او وارد می کند که گویی لحظه به لحظه با مرگ دست به گریبان است. قطعاً چنین وضعیتی برای او قابل تحمل نیست. بسیاری بر این باورند که این تولد، هبوط واقعی انسان از بهشت به زمین است. زمینی که از بلو ورود جز رنج برای او دستاوردی نداشته است. به همین دلیل ما انسان ها در تمام طول زندگی به دنبال امنیت می گردیم. امنیتی که روزی آن را با تمام وجود احساس کرده ایم. در واقع این امنیت است که بین ما و مرگ فاصله ای به وسعت زندگی ایجاد می کند.

روانشناسان چهارده ماه اول تولد را دوران دستیابی انسان به اعتماد نام نهاده اند. اگر کودک در این دوران نتواند به دنیای پیرامون خود اعتماد کند، شاید دیگر هیچگاه به آن دست نیابد. نقش دانش پدری و مادری و همچنین گذراندن دوره های آموزشی توسط والدین از آسیب های وارده به کودک شدیداً جلوگیری می کند. بر طبق نظریات علمی به اثبات رسیده شصت درصد ساختار شخصیت کودک در شش سال اول زندگی شکل می گیرد و ۱۴ ماه اول تولد یکی از بنیادی ترین نکرش های انسان به دنیای پیرامون، که همانا "اعتماد" یا "بی اعتمادی" به جهان است در وی تثبیت خواهد شد. تصور کنید در همین چهارده ماه، والدین قادرند دو گونه انسان را تربیت کنند: انسانی که دنیای اطراف خود و آنچه در اوست را از دریچه اعتماد بنگرد، یا برعکس با عینک بی اعتمادی به همه چیز نگاه کند.

را تحریک کرده و به بحث بکشاند. بعد از پایان مجازات دیگر راجع به اینکه چرا مجازات شدی صحبتی نشود همینطور بعد از پایان وقت به کودک بگوئید: «وقت تنهایی تمام شد می توانی بیرون بیایی.»

در اتاق تنهایی باز است. همچنین اتاق از نور کافی برخوردار باشد. مجازات فیزیکی تا حد گرفتن شانه ها و بردن به اتاق تنهایی جایز است. بعد از اتاق تنهایی باید کودک را مورد پاداش های اجتماعی قرار داد و در مورد رفتاری که کرده با او وارد صحبت نشد.

کودکان ۲ تا ۴ سال را بهتر است تنبیه گوشه تنهایی را برایشان بکار ببرید. گوشه تنهایی نباید مکانی باشد که کودک در آنجا بازی می کند یا آنجا غذا می خورد. گوشه تنهایی بخشی از خانه است که زیاد مورد توجه کودک نیست.

نکته بسیار مهمی که والدین باید در خصوص تنبیه رعایت کنند این است که تنبیه صرفاً جهت رفتارهای پرخاشگرانه کودک اعمال می شود و به هیچ وجه نباید برای رفتارهای ناپسند کودک که خشن تلقی نمی گردند، استفاده شود. برای حذف رفتارهای آزاردهنده ای مانند نق زدن، گریه کردن یا سر وقت نخوابیدن و غیره کافی است بی اعتنائی را برای کودک اعمال کنید و مطمئن باشید کودک بطور خود به خود آن را حذف خواهد کرد. در خصوص بی اعتنائی ذکر این نکته مهم است که کودک از بدو تولد نیازمند مراقبت والدین است و از آنجایی که با عدم مراقبت والدین، جانش به خطر می افتد، دائماً در صدد جلب توجه آنها به خود است و از طرق مختلف سعی بر آن دارد که توجه آنها را جلب کند. اصول تربیت بر پایه «توجه» و «بی توجهی» نسبت به کودک است.

«توجه» به رفتار خوب آن را در کودک تقویت نموده و «بی اعتنائی» به رفتار بد و نامطلوب آن رفتار را در کودک خاموش می سازد و موثرترین عملی است که آن رفتار را در کودک قطع خواهد کرد. البته همانطور که گفته شد خشونت جزو رفتارهای خشن محسوب می شود و تنبیهی که ذکر شد باید مجازات آن قرار داد.

در پایان ذکر این نکته را ضروری می دایم که آموزش، مهمترین ابزار دنیای مدرن است. ما امروزه برای استفاده از وسایل مورد نیازمان آموزش می بینیم، کاتالوگ وسایل را مطالعه می کنیم یا دوره های آموزشی می گذرانیم. طبعاً فرزند پروری نیز از این قاعده مستثنی نیست. بیاییم با آموزش مهارت های پدری و مادری این میراث شومی که از گذشتگان برای ما به ارث رسیده را به کودکان خود منتقل نکنیم.





وینیان مایر - ۱۹۵۵

گودزیلا در جاده‌ها

تاریخچه این خودرو به سالهای ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۴ و بعد ها به ۱۹۸۹ تا ۲۰۰۲ بازمی‌گردد. سال‌هایی که نیشان اولین سری قدرتمند اسکای لاین جی تی آر را رونمایی کرد. با همه اینکه امروز نیشان جی تی آر یکی از تولیدات مستقل کمپانی نیشان است، اما...

نیما طبیعی

ژاپن رونمایی و عرضه شد و پس از آن در جولای ۲۰۰۸ در آمریکا و مارس ۲۰۰۹ در اروپا عرضه شد. علت این فواصل زمانی به این جهت بود که این ماشین نمی‌توانست در مراکز عادی نیشان سرویس دریافت نماید و کمپانی نیشان مجبور بود در هر کشوری که برنامه فروش این خودرو را داشت، مراکز ویژه سرویس ماشین‌های خاص را ایجاد کند.

این ماشین با حجم موتور ۸/۳ لیتری و دو توربو شارژ پارالل ساخت صنایع سنگین "ایشی کاواچیمایما" که از بهترین سازندگان توربو شارژر در جهان هستند، مابین سالهای ۲۰۰۷ تا ۲۰۱۰، در مدل‌های تولیدی، قدرتی معادل ۴۸۵ اسب را به ثبت رساند. مدل‌های بعد از این سال‌ها با بهره‌گیری از تکنولوژی پیشرفته صنایع ژاپن، این قدرت خروجی را به ۵۴۵ اسب رسانده است. امامدتی پیش‌خبر رسید که ممکن است نیشان ساخت نسخه‌ای هیبریدی از این ماشین را در برنامه داشته باشد. ماشین دوستانی که طرفدار محیط زیست نیز هستند از این خبر بسیار استقبال کردند.

در سال ۲۰۱۱ نیشان تصمیم گرفت تا تغییراتی در جی تی آر بدهد. "فیس لیفت" نیشان جی تی آر از تغییراتی در فن آوری و مهندسی این ماشین شروع شد. زمان‌بندی سوپاپ‌ها و گردش موتور بازبینی شد و سیستم آگزوز کاملاً تغییر کرد. این تغییرات باعث شد که قدرت خروجی آن به ۵۴۵ اسب و گشتاور ۶۱۲ نانومتر از دور موتور ۳۲۰۰ تا ۶۰۰۰ برسد. با آزمایش‌های متعدد و پر شدن فضای مجازی از ویدیوهای نمایش قدرت این ماشین و خودنمایی آن برابر غول‌های سرعت مانند فراری، لامبورگینی، پورشه و حتی بوگاتی، این خودرو جای خاصی در لیست

نیسان جی تی آر در سال ۲۰۰۷ به عنوان اتومبیلی قدرتمند و با قابلیت مانور بسیار بالا به دنیای اتومبیل رانی معرفی شد. این ماشین در واقع جایگزین مدل اسکای لاین نیشان بود که با نام جی تی آر شناخته می‌شد (Nissan Skyline GT-R) اما به خودی خود و جدا از سری اسکای لاین ژانر جدیدی برای سری اتومبیل‌های نیشان به وجود آورد. این خودروی دو در و چهار نفره در بسیاری از مسابقات مقام‌های بالایی کسب کرده، اما معروفیت واقعی آن زمانی بود که مدعی شتابی برابر با ۷/۲ ثانیه برای رسیدن به ۱۰۰ کیلومتر سرعت را کرد. در آن زمان سریع‌ترین فراری موجود ۲/۳ ثانیه شتاب را ثبت کرده بود. و البته قیمت نیشان جی تی آر بسیار کمتر از قیمت فراری بوده و هست.

تاریخچه این خودرو به سالهای ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۴ و بعد ها به ۱۹۸۹ تا ۲۰۰۲ باز می‌گردد. سال‌هایی که نیشان اولین سری قدرتمند اسکای لاین جی تی آر را رونمایی کرد. با همه اینکه امروز نیشان جی تی آر یکی از تولیدات مستقل کمپانی نیشان است، اما میراثی را که از اسکای لاین می‌توان در آن دید غیر قابل چشم‌پوشی است.

درست مثل مدل‌های آخر سری اسکای لاین، نیشان جی تی آر هم موتور ۶ سیلندر توربو دارد و با اتکای به هر چهار چرخ حرکت میکند (4Wheel Drive)، تقریباً همان طراحی را در چراغ‌های عقب، با ننگ داشتن چهار چراغ گرد حفظ کرده و البته نام مستعار آن را هم یدک می‌کشد: «گودزیلا».

اولین مدل تولیدی این ماشین در نمایشگاه خودروی توکیو در ماه دسامبر سال ۲۰۰۷ و فقط برای بازار



بازید طبیعی

قیمت این خودرو تقریباً ۵۰٪ گران‌تر از نسخه عادی است. البته این افزایش قیمت بی دلیل نیست، اما برای کسی که بتواند از این تغییرات گران استفاده کند. برای مثال بسیار از پانل‌های آلومینیومی جای خود را به پانل‌های کاربن فایبر داده اند و کاپوت و درپوش موتور نیز تماماً از کاربن فایبر یک تکه ساخته شده که وزن ماشین را تا حد بسیار زیادی پایین آورده است. نیسمو که بخش مسابقات اتومبیل رانی نیشان است با قرار دادن این خودرو در مسابقات جی تی افتخارات بسیاری را نصیب کارخانه نیشان کرد. این مجموعه افتخارات که از مسابقات سوپر جی تی در سوزوکای ژاپن شروع شد تا به امروز با قدرت ادامه دارد و به نظر می‌رسد تا سال‌های آینده نیز به درازا بکشد.

ماشین‌های محبوب ماشین باز را به خود اختصاص داد. از سال ۲۰۱۱ تا به حال مدل‌ها و نسخه‌های متعددی از این ماشین به بازار عرضه شده. نسخه سیاه (Black Edition) یکی از این نمونه‌ها است. نسخه سیاه البته به رنگ‌های مختلفی عرضه می‌شد اما تودوزی همه آنها مشکی بود و رینگ‌های ۲۰ اینچی و بال کاربن فایبر عقب، آن را از مدل‌های دیگر کاملاً متمایز می‌کرد. این نسخه به تعداد محدود تولید شد و همیشه پر طرفدار بوده است. نسخه دیگر آن جی تی آر - نیسمو است (GT-R Nismo) که در سال ۲۰۱۵ و اول در آمریکا عرضه شد. اما افزایش ناگهانی قیمت آن نسبت به مدل عادی جی تی آر از محبوبیت آن کاست و موفقیت زیادی به دست نیاورد.

قال ابن كثير في تفسيره كذا...
اللهم صل على محمد وآل محمد
اللهم صل على محمد وآل محمد
اللهم صل على محمد وآل محمد



بسم الله الرحمن الرحيم
قال ابن كثير في تفسيره كذا...

گلعداری ز گلستان جهان ما را بس زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

گاهی غربت و تنهایی مانند آفتاب تموز استخوان سوز می شود. تا عمق روح و جان آدمی می رود و درون را می سوزاند. فقط غربت هم نیست. برای همه ما پیش آمده که شده ایم مصداق «در وطن خویش غریب». یعنی بین خویش و قوم و رفیق و دوست همزبان نشسته ایم ولی غریب وار. ظاهرمان این است که همه را داریم اما درونمان سخت تنهاست. در این مواقع و لحظات است که سایه ساری خنک به کار می آید و این سایه سار راحت و دنج که آدمی را از تنهایی ظاهر و باطن می رهاند، ادبیات و موسیقی و فیلم و خلاصه فرهنگ و هنر است. در آن سرزمین است که هیچکس تنها نیست.

با رفتن شجریان، لطفی، احمد محمود، علی اشرف درویشیان، پرویز مشکاتیان، علی حاتمی و صدها شخصیت دیگر طی این سال ها، ما به راستی تنها شده ایم. بخت با ما یار است که می توانیم از جام آثار به جا مانده اشان بنوشیم و تنهایی هایمان را پر کنیم و در خلوتمان احساس کنیم هنوز بی کس بی کس نیستیم. اگرچه جای خالی بسیاری از آنها هرگز پر نخواهد شد اما خوشبختانه هنوز صدها نفر از یلان عرصه فرهنگ و هنر سرزمین مادری زنده و سلامت به نوشتن و خواندن و پژوهش و آفرینش هستند.

ما ایرانی ها، مشمول لطف مضاعف خداوندی شده ایم که مفتخر به درک زبان بی بدیل فارسی هستیم. موسیقی ایرانی را می فهمیم و از شنیدن غزل سعدی با آواز شجریان، شیدا و بی دل شویم.

آنچه در تمام تاریخ، موجب استمرار حیات ایران شده نه قدرت نظامی و اقتصادی بلکه همین سایه سار فرهنگی اش بوده که تمامی ملت را از هر قوم و قبیله و عشیره و منطقه ای به زیر خود آورده و وحدت بخشیده. ما هم زیر سایه سار سرو بلند و بی مانند فرهنگ ملی، از خوراک و سفره ایرانی خواهیم گفت، موسیقی و یادگست خواهیم شنید و داستان و روایت هایی خواهیم خواند. از دیدنی های اسپانیا و ایران و البته مهارت های زندگی در مهاجرت هم مطالبی خواهیم داشت. نویسندگان و خوانندگان می توانند در این صفحه از فیلم هایی که دیده اند و کتاب هایی که خوانده اند بگویند و دیدن و شنیدن و خواندن آثار ارزشمند را به دیگر رفقای اهل «حلقه کرگدنی» پیشنهاد دهند.

سردبیر



سایه سار





رضا دقتی - جنگ

هلیکوپتر

یوسف من را نگاه نمی کند. نه اینکه ولنگووار باشم و معذب باشد. نه. اتفاقاً تا دیدم یوسف پشت در است، چادر سورمه‌ای گلدار مادر را از توی کمد بیرون کشیدم و سرم کردم. روی پیشانی‌م یک مثلث ساختم و انگشت سبابه‌ام را انداختم زیرش و پرهی چادر را تا نیمه‌ی چانه‌ام کشیدم.

پریا دربانی

یوسف یک سبد انجیر زرد از باغچه‌ی حیاطش چیده. یوسف همیشه می‌خندد. چشم‌هایش دو خط تیره است. خانه‌شاگرد است. اما نه آنقدر که نتواند با بابا شوخی کند. یک حبه قند از توی قندان بیرون می‌آورد و می‌گوید: «علی آقا بین این چه سفیده. رنگ چیه؟» بابا ریسه می‌رود، سرخ می‌شود، جای خالی دندان‌ش معلوم می‌شود و وسط خنده‌اش رو به من می‌کند و بریده‌بریده می‌گوید: «داره سربه‌سر من میذاره پدرصلواتی. منظورش پنیره.»

یوسف تکان‌تکان می‌خورد. قند را به قندان برمی‌گرداند. به استکان چای روی میز نگاه می‌کند و می‌گوید: «اگر بابات تو گشتی خاکم می‌کرد. سر ناشتایی فرداش، یواش بشقاب پنیر رو از زیر میز سماور بیرون می‌کشیدم و می‌ذاشتم سر سفره. تا می‌دید، فحش می‌داد. می‌زد زیر بشقاب. پنیر می‌پاشید به قالی و سینه‌ی دیوار.»

بابا می‌خندد ولی یک-هیچ عقب است. رو می‌کند به من و می‌گوید: «خودش رو نمی‌گه که با آقا رفته بود شکار. یه جوجه‌تیغی از وسط بیابون بغل گرفته بود آورده بود. توی جیبش می‌ذاشت با خودش اینور اونور می‌برد. تیغش بهش فرو می‌رفت. دادش می‌رفت هوا. فحش می‌داد به زبون بسته. اما شب‌ها هم می‌برد کنار خودش، زیر پتو می‌خوابوند.»

یوسف هنوز می‌خندد ولی سرش را پایین‌تر از قبل انداخته و هی انگشتانش را به هم می‌کلافد. شوخی بابا نگرفته. جاش هم نبود اصلاً. حالا گیریم که تیغ در تن یوسف فرو رفته باشد. پر از زخم باشد. گیریم که پنجاه سال از مردن جوجه‌تیغی گذشته باشد. اما مگر آدمیزاد در طول زندگی‌ش چندبار دل می‌بندد؟

یوسف من را نگاه نمی‌کند. نه اینکه ولنگو و وار باشم

یوسف موقع اذان گفتن هم سرش را بالا نمی‌آورد. سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله أكبر. صدایش می‌خزد به تیر آهن‌های سقف و شیشه‌های قدی را می‌لرزاند. الحمدلله‌اش را چنان درست «الحمد لله» می‌خواند که به تمام نمازهای خوانده و نخوانده‌ات کثیرالشک شوی.

یوسف خانه‌شاگرد است. هر چقدر هم که بزرگ شده باشد و موهایش سفید شده باشد و قلدش آب رفته باشد و برای پسرش زن گرفته باشد و دخترش را شوهر داده باشد، باز هم خانه‌شاگرد است. برای همین است که بابا رویش می‌شود که بهش بگوید حالا از الهه بخوان و پایه‌پایش بشکن بزند.

موزن‌زاده‌ی اردبیلی بار و بندیلش را از تنگی نای یوسف جمع می‌کند و برمی‌گردد زیر خروار خاک. به جاش گلپا چهار زانو وسط حنجره‌ی یوسف می‌نشیند و بدون رعایت حق کپی‌رایت آهنگ الهه را از بر می‌خواند: «دل



سحر برومند

خانه‌شاگرد است. خانه‌شاگرد به صورت هیچ کدام از اهل و عیال آقا مستقیم نگاه نمی‌کند. حالا گیریم که نوۀ آقا جای دخترش باشد، یا اصلاً خیلی کوچکتر از دخترش. اصلاً چه شد که یوسف خانه‌شاگرد شد؟ خیلی بچه

و معذب باشد. نه. اتفاقاً تا دیدم یوسف پشت در است، چادر سورمه‌ای گل‌دار مادر را از توی کمد بیرون کشیدم و سرم کردم. روی پیشانی‌م یک مثلث ساختم و انگشت سیب‌بام را انداختم زیرش و پرۀ چادر را تا نیمه‌ی چانه‌ام کشیدم. سر و وضعم به قاعده‌است. ولی یوسف

عمرمون نشدم. بچه و بزرگ همه حسرتش رو می خوردند. این هم توی کوچه معرکه می گرفت. دو زار و ده شاهی جمع می کرد. دروغ و راست سر هم می کرد و براشون تعریف می کرد که اون بالا چی دیده.»

می پرسم: «اون زمان هلیکوپتر کجا بود؟»

هر دو با هم شروع می کنند به حرف زدن. یک خطش را بابا می گوید. خط دیگرش را یوسف. توی حرف هم می پزند و همدیگر را اصلاح می کنند. که فلان چیز را یادت رفت، اینجا را جا انداختی.

"تمام طول تابستان را می رفتیم دهات می ماندیم. یکبار تیمسار - رفیق بچگی آقا- هوس سیلاق به سرش زد. آن وقت ماشینها مثل موربانه زاد و ولد نکرده بودند. مردم دهات غیر از جیب آقا، ماشین دیگری ندیده بودند. از چند فرسخی که صدای ماشین به گوش می رسید، بچه ها صف می کشیدند که تماشا کنند. حالا فکر کن که در این اوضاع و احوال، تیمسار بخواهد با هلیکوپتر به دهات بیاید و ششی را در کنار رفیقش بگذراند. خانه را آب و جارو کردند. ملحفهها را عوض کردند و پردهها را توی حوض شستند. آقا انواع و اقسام گلها را توی باغچه کاشت. یک دایره میان دشت را صاف و هموار کرد. صدای هلیکوپتر که نزدیک شد، مردم جمع شدند روی تپه ها به تماشا.

تیمسار با چند گماشته اسلحه به دست و خلبان به خانه ما آمدند. آخر شب رختخواب تیمسار را در مهمانخانه انداختند. پاسبانها تا صبح دور و بر خانه کشیک می دادند. میماند خلبان که یوسف باید در بالاخانه برایش رختخواب پهن میکرد. بالاخانه منظره ی قشنگ و سقف آینه کاری داشت. درهای چهار طرفش را که باز می کردی، کوران می شد. خلبان کیف کرده بود. یک پنج تومانی کف دست یوسف گذاشته بود و از همانجا در رفاقتشان باز شده بود.

فرداش خلبان جلوتر می رود که هلیکوپتر را چک و آماده ی رفتن کند. یوسف خوش خدمتی می کند و به بدرقه تازه رفیقش می رود.

باز مردم توی دشت و روی تپهها جمع می شوند. خلبان پایش را روی رکاب می گذارد و داخل می شود. برمی گردد و به یوسف اشاره می کند که «بیا». میان بهت و حیرت و حسرت مردم، یوسف سوار هلیکوپتر می شود.

بابا رو به یوسف می گوید: «از اینجا به بعدش رو دیگه خودت برایش تعریف کن. بجانیها. کسی بهت پول نمی ده.»

بوده، کمتر از هفت سال داشته که اهالی تیره با دو تا تخم مرغ مجش را می گیرند. بعد پدر بزرگ را خبر می کنند که بیا بین ما دادرسی کن. یوسف جواب نمی دهد. حتی یک کلمه هم نمی گوید. پدر بزرگ یک مداد از جیب بغل کتش در می آورد و لای انگشت های علی محمد می گذارد. دو دستش را دور انگشتان بچه ی هفت ساله مشت می کند و آنقدر فشار می دهد تا علی محمد «ونگی» کند.

حالا شاید شما رو ترش کنید و پیش خودتان بگویید که چطور دلش آمده با یک یتیم لاجون این کار را بکند؟ اگر این طفل معصوم همین دو تخم مرغ را از زیر آن تخفها بر نمی داشت، پس از کجا می آورد که بخورد؟

اما خود یوسف که ماجرا را اینطوری تعریف نمی کند. او دستهای تپل و سیاهش را جلو می آورد. با سیابه دست چپش اشاره می کند که: «آقا مداد رو لای این انگشت و این یکی گذاشت. آنقدر فشار داد که رگ پیشونی اش بیرون پرید. ویله که کشیدم ول کرد. خدا شاهده از اون روز دیگه با این دستها مال کسی رو برنداشتم. وگرنه دور از حالا شتر دزد شده بودم خدایی نخواسته.» بعد دستهایش را زیر بغلش می برد. انگار که مرغ پرواری دو جوجه باقی مانده اش را زیر بال و پر بگیرد، مضطرب و خیره ماند که نکند باز هم زمان روی پرچین بپرد و همینها را هم دندان بگیرد و با خودش ببرد.

آقا از همان محکمه صحرایی دست یوسف را می گیرد و می برد خانه خودش. او را قاطی بچههاش بزرگ می کند. برای همین است که یوسف این همه خاطره مشترک با عمهها و عموها دارد.

البته درست است که با هم بزرگ شده اند. اما بالاخره یوسف از تخم و ترکه آقا که نیست. خانه شاگرد است. یعنی وسط الک دولک هزار بار صدایش زنده اند که ول کن و برو دو کیلو خیار آب تراش بخر. یا برو به حاج راضی خاتم خبر بده که شب خانه ما مهمانند. کله سحر از خواب بیدارش کرده اند که برو نان بخر. کف حوض را بساب. پست روغن از سردابه بیار. رختخواب بچهها را جمع کن. عمه کوچک را به مدرسه برسان. یوسف همی لندیده، پنجه ی پا به زمین کشیده و خاک به هوا پاشانده. گیوه را گل پا انداخته و با گردن زدن اطاعت کرده. چاره دیگری هم مگر داشته؟

بابا یکی از نجیره های باغچه یوسف را فرو می برد. رو به من می کند و می گوید: «یوسف رو اینجوری نگاه نکن. این که می بینی سوار هلیکوپتری شده که هیچ کدام ما به

می خندد.

«پرده‌ها چرخید. خاک بلند شد. صدایش خیلی زیاد بود. داشتم کر می شدم. خلبان همچین همچین کرد. که یعنی گوش‌هات رو بگیر. یکدفعه هلیکوپتر تکون خورد و از جا کنده شد. آدم‌ها هی کوچیک شدن. کوچیک‌تر شدن. همه رو می دیدم. همه داشتن از اون پایین من رو نگاه می کردن. رفتیم بالاتر. باغ پایین شد قد یه زمین صیفی کاری. دو تا استخرها مثل دو تیکه قالیچه کبود زیر پام افتاده بود. خلبان دسته را کج کرد. هلیکوپتر دور زد. دنبال خانه گشتم. آفتاب خورده بود به جیب آقا. اندازه‌ی یه قوطی کبریت شده بود و برق می زد. به بچه‌ها سپرده بودند که تا وقتی تیمسار توی خانه است هیچ کس حق ندارد بیاید توی حیاط. ولی من از اون بالا عموت رو دیدم که با پیژامه‌ی سفید و زیرپوش لای برگ‌های توت‌بونه نشسته بود. نگاه کردم دیدم آقا با روبدوشامر توی ایوون وایساده. دستش رو گذاشته روی ابروهاش، سایه‌بون کرده بود و من رو نگاه می کرد. زدم زیر گریه. زارزار گریه کردم.»

یوسف سر می چرخاند سمت من، به پیش دست جلوم که پوست انجیری در آن ولو شده نگاه می کند و می گوید: «این گریه کردم رو مخصوص شما گفتم‌ها. به هیچ کس نگفته بودم تا حالا. سه هزار خرجش می شه.» کف دستش را محکم به هم می کوبد، به بابا نگاه می کند و می خندد.

می پرسم: «حالا چرا گریه کردین؟»

یوسف جا به جا می شود و می گوید: «ترسیدم خلبان من رو ورداره بره ترون.» مشتش را چنان می برد بالای سرش که انگار تهران جایی حوالی کوه قاف است.

«ترسیدم راه خونه آقا رو گم کنم. دیگه نتونم برگردم پیش آقا. هی داد زدم که برگردم. از اون بالا آقا رو نشون می دادم و می گفتم آقای خلبان من رو برگردون اونجا. ولی انقدر صدا زیاد بود که خلبان نمی فهمید چی می گم. هی می رفت بالاتر، می رفت یک ور دیگر. آقا دورتر می شد. سفره برگه‌ها و سینی لواشک‌های روی بام دورتر می شد. آخر سر بیچاره شدم. زدم زیر گریه.»

چند سال پیش که پدر بزرگ مُرد یوسف دیر به خاکسپاری رسید. نمی دانم توی کدام گردنه چرخ نپسانش از جا کنده شده بود. اما وقتی رسید چنان توی قبر پرید و ضجه زد که عقل از تمام جمعیت پرید. بعد که کار از کار گذشت، نشست گوشه قبرستان و زاینده‌رود از دو خط تیره روی صورتش سرچشمه گرفت.



مختصر فراموشی تاریخی یک شیفتگی

وقتی عمارت تنگ شد برای راه رفتنش، رفت تا پا به پای آرنو به دریا برسد آن هم شبانه و بعد خودش را از بلندترین صخره بیاندازد در آب. اینگونه در برخورد با صخره‌ها تکه‌های تن و لباسش روی امواج دریا پراکنده می‌شدند.

آمنه دهشیری

گذاشته بودم. فلیچیتا ماریای من را شب‌ها کنار آرنو پیدا می‌کردند که چراغ پی سوزی به دست گرفته و هرچایی رود می‌رود، می‌رود. قریه‌ها و بیسه‌زارها و پل‌ها را پشت سر می‌گذارد تا به دریا برسد.

آن تن نحیف و رنگ پریده را گاهی در جنگل یافت می‌کردند. زمانی تکه‌ای لباسی آویخته به درختی خشک کنار باتلاق را به هم نشان می‌دادند. و همه‌میان خلق می‌افتاد و به تمام گرگ‌های دشت ظن می‌بردند که مبادا خون پاکي ریخته باشند. چه تلفاتی که ممکن نبود در آن دشت‌ها و شب‌ها.

فلیچیتا ماریای نازنین من بعد از شنیدن خبر فرو شدن تیر سواران ترکمن در سینه‌ام تمام دهلیرهای عمارت خانوادگی را ساعت‌ها می‌پیمود. وقتی عمارت تنگ شد برای راه رفتنش، رفت تا پا به پای آرنو به دریا برسد آن هم شبانه و بعد خودش را از بلندترین صخره بیاندازد در آب. اینگونه در برخورد با صخره‌ها تکه‌های تن و لباسش روی امواج دریا پراکنده می‌شد. درست مانند کشتی‌ای که در راه ونیز به صخره خورده باشد و بار ادویه و ابریشمش سطح دریای غران را پوشانده باشد.

اضطراب وقوع چنین مصیبتی می‌تواند هر خانواده‌ای را به جنون بکشاند. پس پدرش بر آن شد او را از آرنو دور کند، از تمام دشت‌هایی که روزی با هم در آن اسب رانده بودیم، از تمام تاک‌های کیانتی که دوستشان داشتیم، از تمام عطرهای لیمو که با هم بهار به بهار بوییده بودیم، از فکر تمام زیتون‌هایی که شیرین نشده‌اند گاز زده بودیم.

او را روانه کرد رم پیش خاندان مادری‌اش.

من عشقم را و تو را و چشم‌های سبزه‌ها را و تاکستان‌های توسکانی را و آرنور را و کرانه‌های دریای تریه را و ماسه‌های سفید روزنیا را و تن تو میان حریرهای تابستانی را رها کردم و به جهت جنگ با دشمنان خدا به جوانب شرقیه عالم رفتم. بدین‌گونه از لحظه‌ای که با همراهان خود که بالغ بر چند هزار نفر بودند عازم شدم، تا روزهایی که شور و غوغای ملل مسیحی کمال رضامندی و خشنودی هر سرباز جوانی بود. که مردم شهر به شهر، به میمنت گذر قشون صلیبی از برای سربازان خدا هورا می‌کشیدند و قربانی‌های گزاف می‌کردند. تا آن گذرگاه‌های خشن و پر آشوب آناتولی، به یادت بودم.

وقتی در انطاکیه ترکان شیخون زدند، در نیمه راه اورشلیم و قسطنطنیه، مرگ آنچنان نزدیک شد که دیگر از شدت رعب هیچ زمینی مقدس نبود و هیچ شهری در خور فتح. روزها و شب‌هایی که دمشق را در محاصره داشتیم برایت می‌نوشتیم. و دعا می‌کردم که تبرک آسمانی عشق ما را ابدی کند. اما بعد از مدتی این ما بودیم که محاصره شدم از آنجا که در بی حد شدن گرسنگی توان نوشتن نداشتم به نجوایی ضعیف با موهابیت که به باد کنار دریا تعلیم رقص می‌دهد سخن‌ها گفتیم؛ و من هرروز بیشتر دیدم و دانستم که ندیدن همیشگی تو محتمل است تا آن روز که سواران ترکمن، سپاه در حال عقب‌نشینی ما را از دو سو تیرباران کردند و من مردم.

بار دوم

من تو را با آرنو و شب و آن ماه که بیشتر اوقات زیر ابر بود و جهانی که هر روز تیره تر می‌شد تنها



آنچنانکه قرار است تاوان کار چند دستگاه حکومتی و ارتش و سپاه و کشور گشایی را بدهد.

عرب راضی شد به تغییر دیانت، به تلبس به شیوه رمی، به نان و شراب عشای ربانی هر یک شنبه. همراهان و ملازمانش لعنش گفتند و ترکش کردند. به تنهایی ماند و یک سال تمام در پشت عمارت خوک ها را تیمار کرد فضولات را روید و با لهجه تازه واردها او را لاتین از بر کرد. ماریا بدون اندکی دل سوزی روزگار شوم این مسلمان بی دین شده بخت برگشته را پنهانی تماشا کرد. که قطره قطره آب داشت سنگی را سوراخ می کرد چنانکه دوست داشته شدن داشت اندک اندک به جانی شیرین می آمد.

ستایش‌ها هرروزه بود و شفعیان هر هفته با کاغذهایی در دست ملتمس روی خوش ماریا به عرب بودند. دیلماج‌های عربی دان برای ماریا مکشوف می کردند که چه چیزی قلمی شده. سراسر کاغذها آکنده بود از توصیفاتی که تا به حال از کسی نشنیده بود. لطف کلمات از هر جهت دلجو بود حتی اگر از بی تابی بود، یا از خاصیت عاشقی، یا از رنگ صحرا موقع غروب خورشید، یا شرح و بیان صبح که بالاخره می‌آید.

ماریای من داشت عاشق مرد غریبه دین و دل از کف باخته می شد. تا آن صبح که همه در عمارت افتاد خبر رسیده بود که چنین و چنان، که عرب سحرگاه بر پشت اسبی نشسته و به تاخت از عمارت دور شده. به مجرد اینکه ماریا با خبر شد عزم کرد نگذارد آن همه شوق و خرمی به یک آن نابود شود. بی درنگ بدون حجاب و پاپوش نشست روی اسب و از عمارت خارج شد. از هر کس که فکر می کرد می‌داند شیخ کجاست سراغ گرفت تا او را بیابد. چند روز بعد بود که جسد ماریای من یافت شد. سرش را گذاشته بود روی پای غریبه جان داده بود. در یک بعد از ظهر ابری ماه می پیکرش را به خاک سپردند.

و این بار چهارمی بود که من مردم و مغروق همیشگی دریاها جهان شدم. از بدو عالم‌الی حال نامم در هیچ کتاب تاریخی خودی و بیگانه‌ای نیامد و سر در هیچ کلیسا و کنیسه ای و مسجدی کسی از عشقم چیزی ننوشت.

و این بار دوم بود که مُردم. وقتی نور از چشمانش رفت و امر غریبی جایش را گرفت.

بار سوم

ماریا فلیچیتای ۱۶ ساله ام را با اکراه و اجبار روانه رم کردند. از بزمی به بزمی دیگر می‌بردند. اما صدای خنیاگران کاری می‌کرد که دوباره رودخانه را به یاد آورد، همان حیرت، همان شور. آن شب هم ازدحام سرسرای را ترک گفت. موهایش را پوشاند. شغل تیره‌ای را روی دوشش انداخت و رفت تا بر بلندای تپه‌ای بنشیند و توره را ببیند. رودخانه خدایی بود که از موها و ریشش آب جریان داشت و ماریا آن شب زیر نور ماه کامل آنچنان مجذوب آن خدا شد که روسری و شغل را کند و تمهیدات قربانی کردن خود برای این خدای طاغی و قسی را فراهم دید. اما همین‌قدر توانست پیش برود چرا که در آخرین لحظه متوجه نگاه مردی غریبه شد.

مردی غریبه برای اولین بار موهای گشوده‌اش را دیده بود و شرم دیده شدن بر فکر غرق کردن خود در آب فائق آمد. هیچگاه پیش از این چنین واقعه و حادثه‌ای واقع نشده و اتفاق نیافتاده بود. تمام تنش می‌لرزید که سر آسیمه شنلش را انداخت روی سرش و تا ورودی عمارت شتابان دوید. آن شب غریبه‌ی مسلمان شیفته ماریا فلیچیتای من شد و این سومین باری بود که مردم.

بار چهارم

ماریا داشت انتقام کشته شدن من را از اعرابی بیابانی عاشق می‌گرفت. همه از التماس‌های هر روزه آن مسلمان بر دروازه عمارت خاله ماریا سخن می‌گفتند.

و اینکه از این رفت و آمد‌های هر روزه هیچ عاید عرب شده جز تحقیر از سوی خدومه و نگهبانان. در یکسال گذشته حتی شنیدن نام اسلام کافی بود تا ماریا از بی تابی سرخ شود و خاطره تیری که از سینه‌ام فرو رفت و از پشتم بیرون آمد برایش زنده گردد.

ماریا را به فتوای جنگ کاری نبود. هنوز کم سن و سال بود و بی خبر و ناآگاه از طمع کاسبانی چون پاپ و حاکمان صلیبی در راهی شدن و کشته شدنم. حالا این مرد غریب چونان موشی بود در دست گریه‌ای سخت منتقم و خام‌گرفتار شده بود.



توبه

«برگ باید زنده باشه. زمانی که تره. زمانی که درخت می‌خواد میوه بده. آن موقع می‌توننی وگرنه آب اینجا پاکیزه ست. بنویس همین جا توی آب بنداز.»

پریسا صهبا

برگ‌ها را به جبهه جنگ می‌برد و تو هم برنگشتی...»
«برو سراغ درخت بید، انگور، سیب که شیرینند. الان که پاییزه.»

سرجا خشک شدم. ترسیده سرم را بلند کردم. پیرمرد با سر و ریش نامرتب و صورتی سرخ از آفتاب بالای سرم ایستاده بود.

«برگ باید زنده باشه. زمانی که تره. زمانی که درخت می‌خواد میوه بده. آن موقع می‌توننی وگرنه آب اینجا پاکیزه ست. بنویس همین جا توی آب بنداز.»

لب‌هایش از سیگار کبود و پشت دست راستش خالکوبی محوی نوشته بود الف لام هاء! خودم را جمع و جور کردم با کف دست روی برگ را پوشاندم. مردد پرسیدم: «عبیش چیه؟»

«برگت تلخه»

نگاهی به برگ و دست خطم انداختم «چنار؟»
گفت: «چنار تلخه. توی بحر قلمت بودم! وگرنه من توبه کردم. ده ساله توبه کردم.»

بعد هیجان زده تکرار کرد: «توبه کردم اما دست از سرم بر نمی‌دارند.»

پرسیدم: «کیا دست از سرت بر نمی‌دارند؟»

«آن کیسه را می‌بینی؟» با دست به دیوار آجری چند متر دورتر اشاره کرد. «همه زندگی منه.» در باد گوشه

چمدان برزنتی از زیر کیسه پیدا بود. دستش می‌لرزید. لباس مرتبی داشت اما کت قهوه‌ای روی شانه‌های لاغر و کمی خمیده اش شل افتاده و قد یکی از آستین‌ها کوتاه تر بود. برگ را لای دفتر گذاشتم. نگاهم به دندان‌های زرد و به هم ریخته پیرمرد افتاد که جای یکی دوتایشان خالی بود. پرسیدم: «اهل کجایی؟» بی معطلی گفت: «سراب» کلمه سراب را طوری کشید که

باد خنکی می‌آمد و برگ‌های بیشتری از درخت‌ها جدا شده و بر زمین می‌ریختند. پاهایم از خستگی گزگز می‌کردند. از اقامتم چند ماهی گذشته بود اما هنوز شهرغریبه بود. اگر راه رفتن را می‌دانستم، معمولاً در برگشت گم می‌شدم و رسیدن به خانه طول می‌کشید. از دور محوطه‌ای شبیه به پارک دیدم. فکر کردم نفسی تازه کنم. نزدیک رفتم. پشت دکه روزنامه، زمینی چهارگوش در دامنه با پله‌های سیمانی کم ارتفاع همسو با شیب محله پایین می‌رفت. میدان کوچکی در مرکز، سنگ فرش شده بود. تعدادی درخت در اطراف، صحن را آذین کرده بودند. یکی، دو نیمکت فلزی خالی بودند. به سمت نیمکت زیر درخت چنار رفتم و نشستم. کیف را از گردن جدا کردم. پشتم به خیابان اصلی بود. به ندرت صدای ماشین یا موتور می‌آمد که آن هم در زنگ باد و صدای برگ‌هایی که بر زمین می‌ریختند، گم می‌شد. بطری آب را از کیف بیرون کشیدم و گلوبی تازه کردم. باد سرد و تندی وزید. دو سوی ژاکت را به هم نزدیک کردم تا کمی گرم شوم. پاهایم داخل کفش می‌سوختند. دلم می‌خواست کفش‌ها را بکنم. نگاهی به ساعت گوشی انداختم. نزدیک ظهر بود. بیشتر از سه ساعت راه رفته بودم. از فرط خستگی برای لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم. باد، برگ‌ها را همه جا پخش می‌کرد. خم شدم و برگ بزرگ و پهنی را برداشتم. برگ زرد اما خشک و پلاسیده نبود. با دست تمیزش کردم. شبیه تکه چرمی نرم یا برگه‌های کاهی دفترم بود. دفتر و خودکار را از کیف بیرون کشیدم. برگ را روی جلد دفتر گذاشتم. خودکار راحت روی بافت نازکش حرکت می‌کرد. شعری یادم آمد و لابه لای رگ‌برگ‌ها نوشتم «وقتی پاییز بی ملاحظه

حس کردم به رفیقم گفتم این داره دعای محبت می نویسه.»

خندیدم و دفتر را بغل گرفتم «دعای محبت؟ نه دعا نمی نوشتم.» دیگه نمی ترسیدم.

«آرزوهات رو می نوشتی؟»

آدمم بگوم شعر که نگذاشت «اون هم دعاست. فرقی نمی کنه. نیت پاکه. آیه الکرسی بنویس یا آگه می تونی روزی سیزده مرتبه بخون یا اول اسم پسر، بعد اسم مادرش رو بنویس بعد اسم خودت و مادرت. می نویسی فلان بنت فلان علی حب فلان بن فلان الساعه الساعه العجل العجل العجل بحش می رسی اما زمان می بره.» ایستاد. اطراف را نگاه کرد و نشست.

پرسیدم: «همیشه همین جایی؟»

تکائی خورد. کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: «از این سوال ها نپرس. نری پیشش بگی فلانی اینها رو گفت که به هم می رسیم. صبر داشته باش.»

«نه خیالت راحت»

«نترس! اما سه نفر بالای سرت بودند. دوتا ملائکه یکی خود خدا. من دوربرت رو می بینم. حالا او خودش هم دودله. خودت می دونی. شک داره. میگه مصلحت کنم یا نه؟ انشالله به هم می رسید.»

باغبان که با یونیفورم سبز و شلنگی روی شانه رسید، پریشان شد. برخاست و عصبانی به سمت وسایلش چرخید. دنبال پول گشتم «صبر کن...» اما پیرمرد بی معطلی دور شد و «نمی خواد. ده ساله توبه کردم.» با آواز باد یکی شد.

انگار آه می کشد «تبریز. آذربایجان. چهل ساله آواره ام! زیر سقف نمی توئم بموم.» نفس سنگینی کشید.

«چرا نمی تونی؟»

«شب ها می رم بخوام، نمی گذارن یدفعه می بینم جای دیگه شهر نشستم.»

«توی خواب راه میری؟»

«نه! تو جوانی - از مادرت پرس می بخت می گه - کسی را دوست داشته باشن با خودشون می برن.» «خانه نمی توئم بموم.» را با ضعف گفت و پاچه های شلوار را بالا کشید و روی زانوهایش خم به جلو نشست. قرار نداشت. مدام سرش می چرخید و مراقب اطراف بود.

«می دونی من جز خدا از هیچ چیز نمی ترسم. از مرگ هم نمی ترسم. کسی که از مرگ پترسه، کافره. دشمن درجه یک خداست. نه معتادم نه گدام که سرم رو داخل سطل زباله کنم. صبح سر میدون یارو من را نمی خواد. می گه هی فلانی تو، پیر هستی. بالاخره من هم مجبورم سیگارم رو بکشم. چایی بخورم. نباید که دستم رو دراز کنم. داشتی روی برگ می نوشتی برام سوال شد. من را شک برداشت که این برای چی نوشت! آدمم بگم روی برگ زرد بنویس. قبلا خودم از این کارها می کردم، واردم.»

«حواسم نبود تماشا می کنی.»

«باهاش پارک لاله گشتی؟»

با تعجب پرسیدم: «پارک لاله؟ با کی؟»

این ور و آن ور را نگاه کرد. سرش را نزدیک آورد «بحش می رسی. نپرسی چند وقت. من که خدا نیستم. اما می رسی. روی برگت را از آنجا خواندم. قلمت را



میريام

قسمت چهارم

احساسی غریب تمام وجودش را گرفت. هیچکس توی اتاق نبود. خانم میلر از کنار شاهنشین رد شد و به اتاق خوابش رسید؛ دم در نفس توی سینه‌اش حبس شد.

ترومن کاپوتی/ ترجمه امیر رئیس اوژن

سرد و تاریکه.»
«خب از همون اول نباید میومدی اینجا.» خانم میلر سعی داشت تا صدایش را مهار کند: «هوا رو که نمی‌تونم کاریش کنم. آگه می‌خوای چیزی بخوری باید قول بدی که از اینجا میری.»

میريام یک گیسش را روی صورتش نوازش داد. نگاهش متفکرانه بود، انگار که مقصودی در چشم‌هایش داشت. گفت: «خیلی خب، قول می‌دم.»

چند سالش است؟ ده؟ یازده؟ خانم میلر توی آشپزخانه در شیشه‌ی مربا را باز کرد و چهار تکه نان برداشت. یک لیوان شیر ریخت و دست نکه داشت تا سیگاری روشن کند. و چرا به اینجا آمده؟ او شگفت زده با داستانی که به لرزش افتاده بودند چوب کبریت را نکه داشته بود تا اینکه شعله به انگشتش رسید و آن را سوزاند.

آواز قناری به صدا در آمده بود: آوازش همان چه چیه صبحگاهی بود، همان چه‌چه‌ای که جز صبح‌ها وقت دیگری آن را نمی‌شنیدی. صدای او بلند شد: «میريام، مگه نگفتم تومی رو اذیت نکن؟!» جوابی شنیده نشد؛ دوباره این حرفش را تکرار کرد اما آواز قناری تنها صدایی بود که به گوشش می‌رسید. پسکی به سیگار زد و متوجه شد که سیگار به فیلترش رسیده است - آه الان نباید اعصابش را به هم بریزد.

غذا را توی سینی آورد و آن را روی میز قهوه قرار داد. اول دید که همچنان روی قفس گرفته شده است. اما تومی آواز می‌خواند. احساسی غریب تمام وجودش را گرفت. هیچکس توی اتاق نبود. خانم میلر از کنار شاهنشین رد شد و به اتاق خوابش رسید؛ دم در نفس توی سینه‌اش حبس شد.

او پرسید: «اینجا چیکار می‌کنی؟»

این بار دوم بود که خانم میلر جوابی نداشت؛ دستانش را با حالتی مبهم تکان داد. میريام خنده‌اش گرفت و به بالش گلگلی پشت سرش تکیه داد. خانم میلر متوجه شد که چهره‌ی دخترک از همیشه گلگون‌تر است و لب‌هایش گل انداخته بود.

«از کجا فهمیدی من کجا زندگی می‌کنم؟»
میريام اخم‌هایش توی هم رفت و گفت: «این دیگه چه سوالیه؟ اسم شما چیه؟ اسم من چیه اون وقت؟»

«اما اسم من توی دفترچه تلفن نیست.»
«آه، بیاید بحث رو عوض کنیم.»

خانم میلر گفت: «مامانت باید خل باشه که بذاره یک بچه‌ای مثل تو، این موقع شب همینطور ول بچرخه - اون هم با چنین لباسهای مسخره‌ای. احتمالا عقلش سر جاش نیست.»

میريام از سر جایش بلند شد و به سمت گوشه‌ی اتاق رفت، جایی که قفسی از طریق زنجیری به سقف آویزان بود و رویش هم گرفته شده بود. میريام با انگشت گوشه‌ی پارچه را بلند کرد و گفت: «قناریه، میشه بیدارش کنم؟ دوست دارم آوازش رو بشنوم.»

خانم میلر خیلی مضطرب گفت: «تومی رو تنها بذار. جرات داری بیدارش کن!»

میريام گفت: «باشه، اما آخه چرا نمی‌تونم آوازش رو بشنوم؟ خب چیزی برای خوردن دارید شما؟ دلم داره ضعف میزه! حتی شیر و نون و مربا هم کافیه.»

خانم میلر همانطور که داشت از سر جایش بلند می‌شد، گفت: «ببین آگه ساندویچ واست درست کنم، دختر خوبی میشی و زود راه خونتون رو پیش می‌گیری؟ ساعت از نیمه شب گذشته، مطمئنم.»

میريام بمانه آورد که: «داره برف میاد، تازه خیلی هوا



خاتم میلر با ضربه‌ای خاکستر سیگارش را روی فرش ریخت. وقتی می‌خواست به چیزی مستقیم نگاه کند سرش گیج می‌رفت. گفت: «تو قول دادی که وقتی ساندویچ واست درست کردم بری»

«واقعاً؟ من گفتم؟»

«تو قول دادی و من حالا خسته شدم. اصلاً حالم خوب نیست.»

میریام گفت: «کج خلقی نکنید، داشتم شوخی می‌کردم.»

کتش را برداشت و روی دستش قرار داد و کلاهش را جلوی آینه صاف کرد. سپس به سمت خاتم میلر خم شد و زمزمه کرد: «حالا بوس شب بخیرم رو بکنید.»

خاتم میلر گفت: «خواهش می‌کنم، ترجیح میدم نکنم» میریام شانه بالا انداخت و به ابروی خود قوسی داد و گفت: «هرچور دوست دارید» سپس مستقیم به سمت میز قهوه رفت و گلدانی که رزهای کاغذی درونش بود را بلند کرد و آن را جایی برد که زمین بدون قالی بود؛ ناگهان آن را رها کرد. شیشه به هر طرف پرت شد و او دسته گل را زیر پایش له کرد.

سپس به آرامی به سمت در رفت، اما قبل از اینکه از در خارج شود به سمت خاتم میلر روی برگرداند و نگاهی از روی کنجکاوی به او انداخت، نگاهی که هم حالت معصومانه داشت و هم مودبانه.

خاتم میلر روز بعد را در بستر سپری کرد؛ فقط یکبار بلند شد تا به فناری غذا بدهد و یک فنجان چای بنوشد؛ تبش را گرفت اما تب نداشت، ولی خوابش به شدت آشفته بود؛ رویاهایش حتی وقتی دراز می‌کشید و با چشمانی باز فقط به سقف خیره میشد، دست از سرش بر نمی‌داشت. اما یک رویا میان آشفستگی رویاهایش مثل نئی مرموز در سمفونی پیچیده‌ای دائماً وجود داشت و تصویری شفاف را ترسیم می‌کرد؛ انگار که طراحی چیره دست خطوط آن را کشیده بود. دخترکی با لباس عروس و تاجی از برگ جلوی جماعتی ایستاده بود و آنها را به سمت مسیری در دل کوه می‌برد. سکوت عجیبی حکمفرما بود تا اینکه یکی از زنها از پشت گفت: «ما رو کجا میره؟» مردی در جلوی جماعت جواب داد: «هیچکس نمیدونه.» صدای سومی بلند شد: «اما او زیبا نیست؟ عین گل میناست... سفید و درخشان»

میریام سرش را بالا آورد، توی چشمان او نگاه کرد و حالتی غریبی را از چشمانش خواند. او کنار میز تحریر ایستاده بود و جعبه جواهرات جلویش باز بود. برای چند لحظه صاف توی چشمان خاتم میلر نگاه کرد و وادارش کرد تا با او چشم در چشم شود، سپس لبخندی بر لب نشاناد: «چیز خوبی اینجا گیر نیاد، اما من از این خوشم اومده.» توی دستانش یک سنجاق سینه نقش برجسته قرار داشت و ادامه داد: «خیلی نازه»

«اره فکر کنم، خب حالا بذار سر جاش» همین که خاتم میلر این حرف را زد، ناگهان احساس کرد که به کمک کسی نیاز دارد. او به چارچوب در تکیه داد؛ سرش به طرز وحشتناکی سنگین شده بود، فشاری به بدنش وارد شده بود که ضربان قلبش را کند می‌کرد. سوسوی نور بی‌رمق شده بود. گفت: «لطفاً بچه، این کادوی شوهرمه...»

میریام گفت: «این خیلی قشنگه، من می‌خوامش. بهم می‌دیش؟»

همانطور که سرپا ایستاده بود در تقلائی ساختن جمله‌ای بود که بتواند با گفتنش آن سنجاق سینه را از چنگ او در بیاورد. اما خاتم میلر فهمید که کسی را ندارد تا به فریادش برسد؛ تک‌وتنها بود؛ حقیقتی که مدتها در ذهنش جایی نداشت. در کلام این دخترک تأکید و التزامی حیرت‌انگیز وجود داشت. اما حالا اینجا در اتاق خودش توی شهری خاموش و برف گرفته، تنهایی، حقیقتی بود که به وضوح به آن پی برده بود و نه می‌توانست ردش کند و نه در برابرش مقاومتی کند. میریام با ولع به غذا خوردن نشست و وقتی که ساندویچش را خورد و شیر را سر کشید، انگشتانش هرآنچه که از غذا باقی مانده بود را جمع کرد. سنجاق روی سینه‌اش برق می‌زد. او آهی کشید و گفت: «خیلی خوب بود اما آگه کیک بادامی یا گیلای بود عالی می‌شد. شیرینی‌ها خیلی دوست داشتی‌اند، اینجوری نیست؟»

خاتم میلر با بی‌احتیاطی بر لبه بالش زیر زانویی نشست و بود و سیگار می‌کشید. موهایش به یک طرف ریخته شده و روی صورتش آمده بود. چشمانش به طرزی ابلهانه به هیچ خیره شده و گونه‌های سرخ شده بودند؛ انگار که کسی کشیده‌ای محکم به صورتش زده بود.

«آب‌نبات ندارید- یا کیک؟»



A

Handmade
toys for
kids

↓

Handmade
toys for
kids





عباس کیارستمی - ۱۳۵۳

شوخی با جدیت انگلیسی

شاید یکی از دلایل این ماندگاری، روایت دقیق همین شکل از زندگی با همه ملال و جدیت آن باشد. آن خانه‌های بزرگ و لباس‌های پرچین اغراق شده و محافل نجیب‌زادگان، گویی در خود نظم و معنایی دارد که امروز به کل از دست رفته است.

جواد رسولی

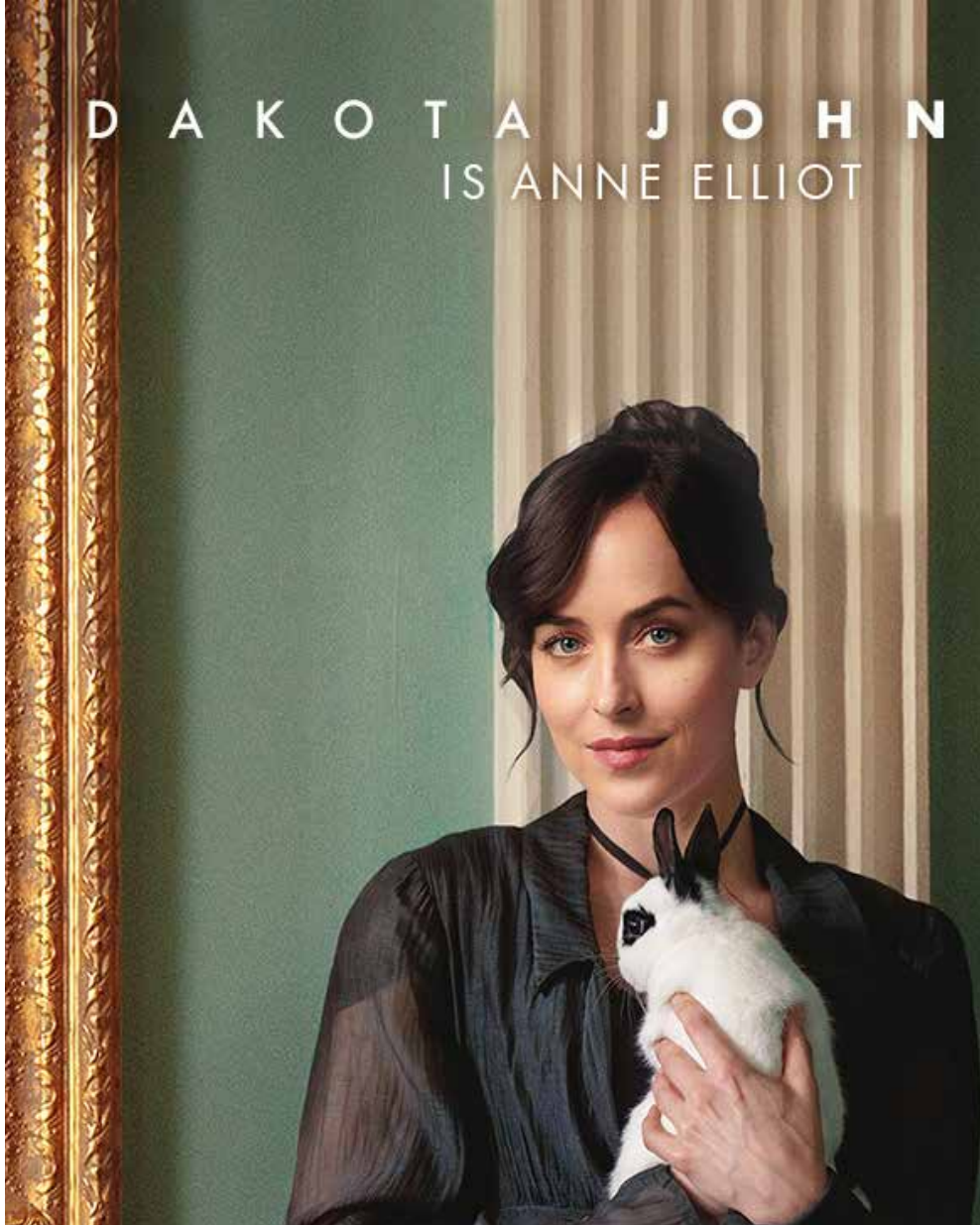
گذشت بیش از دوپست سال هنوز تازگی و طراوتش را حفظ کرده است. اما به جز این، شیوه روایت فیلم هم خلاق و تازه است. اگرچه اینجا هم ما با خانه‌های بزرگ شیک قرن نوزدهمی، لباس‌های آنچنانی افراد پولدار، سیل خدمتکاران و ندیمه‌ها، شیوه صحبت کردن ادبی شخصیت‌ها، مهمانی‌های بزرگ و از این قبیل طرفیم، اما کارگردان این بار در کنار همه این‌ها، قهرمان داستان «ان الیوت» را وا داشته تا در همه صحنه‌ها رو به دوربین صحبت کند. به این ترتیب ما هم «ان الیوت» را در متن زندگی خانواده‌های متمول قرن نوزدهمی بریتانیا می‌بینیم و هم وقت‌هایی که او رو به ما می‌کند و نسبت به اتفاقات واکنش نشان می‌دهد، انگار او را از آن زمینه تاریخی جدا می‌کنیم و در زمان خودمان و در کنارمان فرضش می‌کنیم. این نقب زمانی از قرن نوزدهم به بیست و یکم، تمهیدی است که لحن فیلم را سرحال و شوخ کرده است. فضای ویکتوریایی فیلم کاملاً جدی و با دقت ساخته شده است اما نگاه‌های «ان الیوت» به دوربین و شکستن دیوار چهارم هر بار نمایشی بودن این فضا را به ما یادآوری می‌کند و با این کار زهر اضطراب و فضای دشواری که «ان الیوت» به دلیل رفتار خانواده خودشیفته و غریبش تحمل می‌کند را می‌گیرد.

یک موضوع دیگر درباره این فیلم، یادآوری جذابیت فضای زندگی قرن نوزدهمی در سینمای امروز است. چرا این فضا برای ما جذاب است؟ با اینکه سبک زندگی آن شخصیت‌ها با زندگی امروزی بسیار متفاوت است، و اینکه ریتم فیلم در نسبت با ریتم ویدئوهای کوتاهی که ما امروز عادت کرده‌ایم ببینیم، و یا سریال‌های امروزی که به سرعت و با کات‌های زیاد قاصه‌شان را تعریف می‌کنند، با این نوع داستان‌گویی بسیار متفاوت هستند، چه چیزی باعث جذابیت این

ترغیب نام آخرین رمانی است که از جین آستن منتشر شده است. این داستان به همراه رمان دیگری در یک جلد و در سال ۱۸۱۸ منتشر شد. طبیعتاً مثل همه رمان‌های دیگر آستن، از این یکی هم در سینما و تلویزیون اقتباس‌هایی صورت گرفته است. یک بار سریال کوتاهی در سال ۱۹۷۱ از روی آن ساخته شده، یک بار بی بی سی سریالی را در سال ۱۹۹۵ از روی آن ساخته، سال ۲۰۰۷ فیلمی تلویزیونی بر اساس آن ساخته شد که این بار شبکه PBS آن را تولید کرده بود و حتی سال ۲۰۱۹ یک اقتباس کوتاه سینمایی ۲۰ دقیقه‌ای هم بر اساس آن ساخته شده است. به این ترتیب رفتن دوباره سراغ داستانی که نسل‌های مختلف سینمایی پیشتر با آن دست و پنجه نرم کرده بودند برای خودش ریسک به شمار می‌رود. با این حال «کری کرکنتل» کارگردان تئاتر انگلیسی امسال شانسش را برای نوع تازه‌ای از روایت داستانی قدیمی امتحان کرده است.

داستان «ترغیب» ماجرای «ان الیوت» (با بازی داکوتا جانسون) دختر جوانی است که به ترغیب خانواده ثروتمندش از نامزدی که دوستش دارد یعنی «ونتورث» (که از خانواده ثروتمند و صاحب نامی نیست) جدا می‌شود. هشت سال بعد، ان هنوز نتوانسته دوباره مسیر زندگی‌اش را پیدا کند و همچنان درگیر آن عشق قدیمی است. در این هشت سال ونتورث تبدیل به دریانوردی مشهور شده که در نیروی دریای انگلستان دارای اعتبار بالایی است. فیلم شرح دیداری است که پس از این هشت سال میان این دو نفر رخ می‌دهد و همینطور شرح زندگی سطحی از خانواده‌های «نجیب زاده» انگلیسی که تلقی عجیبی از زندگی و الویت‌های آن دارند. با اینکه داستان تا به حال بارها تعریف شده است، اما ترغیب، دیدنی و جذاب از کار درآمده است. یک دلیل آن بی‌شک داستان عاشقانه جین آستن است که بعد از

DAKOTA JOHN IS ANNE ELLIOT



نوع از فیلم‌ها و سریال‌ها می‌شود؟ راز ماندگاری چنین آستن در چیست؟ شاید یکی از دلایل این ماندگاری، روایت دقیق همین شکل از زندگی با همه ملال و جدیت آن باشد. آن خانه‌های بزرگ و لباس‌های پرچین اغراق‌شده و محافل نجیب‌زادگان، گویی در خود نظم و معنایی دارد که امروز به کل از دست رفته است. شاید آنچه پیش از همه برای ما تماشاگران قرن بیست و یکم جذاب و جالب است، همین معنای موجود در یک سنت باشد. اینکه بر خلاف جهان امروزی ما، که در آن هر چیزی مجاز است، مرزهای فرهنگی

کمرنگ و ارزش‌های اجتماعی در هم آمیخته و بدون الویت شده‌اند، و هر چیزی به مدد تکنولوژی دسترس پذیر و در مقابل ماست، دیدن سنتی که در آن تکلیف چیزها معلوم است و در این معلوم بودن زندگی هم بسیار جدی و ثابت قدم است، حس مثبتی ایجاد می‌کند. چیزی شبیه نوستالژی روزگاری که در آن معنای چیزها مشخص و روشن بود. تجربه تماشای فیلم ترغیب، به جز لذت بردن از بازی فوق‌العاده داکوتا جانسون و روایت زندانه کلی کریکسل، این بازی خوشایند نگاه به گذشته را نیز در خودش دارد.

پیشنهادهایی برای فیلم و سریال

اگر اهل فیلم و سریال دیدن هستید در این صفحه پیشنهادهاتی از بهترین فیلم‌ها و سریال‌ها را به شما معرفی می‌کنیم.

تحریریه کرگدن

Living

فیلم: ۲۰۲۲



A Man Called Otto

فیلم: ۲۰۲۱



فیلمی داستان محور و دارای مضمونی انسانی و لطیف. آقای ویلیامز شهروندی معمولی و مدیر یکی از دواير شهرداری است. او هر روز طبق یک برنامه منظم و مرتب و دقیق امور شغلی اش را انجام می‌دهد، ابتلائی به یک بیماری همه چیز را برای او تغییر می‌دهد.

داستان این فیلم از کارثو ایشی گورو نویسنده بریتانیایی است. (ایشی گورو زاده ژاپن است). از این نویسنده چندین رمان به فارسی ترجمه شده و او برنده نوبل ادبیات، بوکر و چندین جایزه معتبر دیگر است. کارگردان فیلم الیور هرمانوس (آفریقای جنوبی) است و فیلم «زیستن» آکیرا کوراساوا را دستمایه ساخت این فیلم قرار داده. سایت‌های متعددی که نقدها و درجه بندی کیفی فیلم‌ها را منتشر می‌کنند به این فیلم امتیازهای بسیار زیادی داده‌اند. دیدن این فیلم با بازی درخشان بیل نابی توصیه می‌شود.

مردی به نام اتو A Man Called Otto، براساس رمانی از نویسنده سوئدی به نام فردریک بکمن ساخته شده است. پیش از این و براساس همین کتاب، فیلمساز سوئدی هانس هولم فیلمی به نام مردی به نام اوه ساخته بود. در نسخه آمریکایی فیلم - به کارگردانی مارک فوستر و با بازی تام هنکس، تغییراتی در روایت و پردازش شخصیت‌ها رخ داده است. هر دو فیلم بسیار دیدنی هستند، داستان مردی که از پس رنج از دست دادن همسر محبوبش آرزویی جز مرگ و پیوستن به او ندارد و از زندگی بریده و در عین حال چهارچوب‌های سفت و سخت و دیسپلینش را حفظ کرده است. آشنایی او زنی مهاجر، او را با واقعیت‌هایی آشنا می‌کند. زن مهاجر در نسخه سوئدی فیلم و کتاب ایرانی است و در نسخه آمریکایی مکزیکی.

تام هنکس در این فیلم بازی درخشانی ارائه داده است.

Madadayo

فیلم: ۱۹۹۳



صحبت از آکیرا کوراساوا کارگردان بزرگ و الهام بخش ژاپن شد، فیلم «مادادایو» آخرین ساخته این کارگردان افسانه ای است. داستان با بازنشتگی استاد دانشگاه مقارن درگیری ژاپن در جنگ جهانی دوم، آغاز می شود. پس از آن از دست رفتن خانه استاد و رابطه خاص او شاگردان و همسرش طی چند دهه روایت می شود.

داستانی پراحساس و لطیف و انسانی. نکات بسیار زیادی از آداب و سنن ژاپنی، احترام بی حد و حصر شاگردان به استاد و قدردانی از او برای یک عمر. سکانس ها با کمترین تعداد پلان تصویر برداری شده اند، طراحی صحنه ها و نور طبیعی و ساده هستند. این فیلم پایان پرشکوهی برای فیلمساز بزرگ آکیرا کوراساوا است.

The Outfit

فیلم: ۲۰۲۲



در صورتی که به فیلم های حادثه ای و گنگستری علاقمند هستید، این فیلم از بهترین های چند سال اخیر در این گونه است. فیلم داستان خیاطی به نام لئو است که از انگلستان به آمریکا مهاجرت کرده. او خیاطی زبردست و ماهر است و دکانش محل رفت و آمد معروفترین و ثروتمندترین اشخاص شهر است. در این میان طبیعی است که سران مافیا هم برای دوختن کت و شلوارهای گران قیمت با او سر و کار پیدا می کنند. خیاط محرم و نزدیک مشتریان قدیمی است و به همین دلیل لئو جایگاهی در خور و قابل اعتماد نزد سران مافیا پیدا کرده است.

تقریباً تمام داستان در محل دکان خیاطی می گذرد. شخصیت ها محدود هستند و رویت و قصه فیلم بسیار جذاب و دیدنی است. کارگردان گراهام مور و بازیگر نقش اول مارک رابینس هنریشه قدیمی انگلیسی است که در این فیلم هم بازی درخشانی ارائه کرده است. بیشتر منتقدان نقادای مثبتی بر این فیلم نوشته اند اگر چه افرادی معتقد هستند که فیلم دارای مشکلات روایی و ساختار داستانی است.

لطفاً شما هم با این صفحه همکاری کنید و نوشته هایمان را حداکثر در ۸۰۰

کلمه و در فرمت فایل ورد یا پیجز برای ما بفرستید تا منتشر شوند.

niusha@rhinomags.com

یا صفحه اینستاگرامی کرگدن اسپانیا بفرستید.

آغوشی در رویا

وطن را در کوله پشتی‌ام جای داده‌ام و رویایم در قلبم است. هر کجا می‌روم دوست دارم به آن معنا و مفهومی دهم. خواب می‌بینم خواب دوران کودکی، همه آدم‌ها در آنجا شاد مانده‌اند.

فائزه نکویان

دوست دارم. جایی که به دنبال شباهت هایش با خانه‌ام. کنجکاو می‌مانم را به طبیعت می‌کشاند آنجا که با کودکی‌ام گره خورده است.

خاطرات قاب شده در زمان همچون تصویری آبستره خود را نشان می‌دهند.

درخت‌ها و سایه‌ها و سرانجام تابی که روی آن می‌نشینم و من را به این سو آن سو تاب می‌دهد. دو فضا در ذهنم نقش می‌بندد: آسمانی که در روبروی من خود را تا بی‌نهایت نشان می‌دهد:

اینجا بهترین مکان امن دنیای من است. جایی که رویا می‌بافم از لابه لای ابرها بالا می‌روم و تک تک ابرها با من داستانی دارند و زمانی که باز می‌ایستم جایی بین من و خانه در گذشته می‌ماند.

و در پس رفتن من چه چیزی از آن جا در من باقی مانده است؟

خنده‌های مادرم که دیگر نیست و مرا گاهی در رویا ملاقات می‌کند و آغوشش که هر روز از من دور و دورتر می‌شود.

صدای شهری قدیمی که دیگر نیست

زمانی که باز می‌ایستم جایی بین من و خانه در گذشته می‌ماند و ردیفی از نبودن‌ها میان اینجا و آنجا.

آرامش را دوباره باز یافته‌ام. صدای گنجشک‌ها و همچنان شعر شاملو در سرم می‌چرخد:

آه امیرزاده کاشی‌ها ...

با اشک‌های آبی‌ات

خاطره دوردست حوضخانه ...

۱. بالاخره تصمیم گرفتم وطن را به قصد ساختن و یافتن چیزی جدید ترک کنم جایی که خود کشف کرده باشم. جایی که من یافته باشم.

تصمیم کار ساده‌ای نبود سردرگمی‌ها شک‌ها و دلدلی‌ها تمام چیزهایی که ساخته‌ای و تمام کسانی که میشناسی و دوست داری را پشت سر خود بگذاری و از نو خانه‌ای جدید بنا کنی.

تصمیم گرفتم که بروم.

لحظه خداحافظی است. لحظه‌ای جدید و سخت در زندگی‌ام. باید با کسی خداحافظی کنم که نمی‌دانم او را باز خواهم دید؟ دردی که تمام قلبم را گرفته حس میکنم، احساس ندانستن و تردید و کمی هم خوشبختی دارم.

۲. کم‌کم به شهر عادت کرده‌ام. خیابان‌های بی‌هیاهو آدم‌ها به آرامی از کنار عبور می‌کنند، اغلب بدون نگاهی، گاهی هم با لبخندی. هرگز در تصور نمی‌گنجید شهری می‌تواند به این آرامی باشد. گاهی دلم برای شهرم تنگ می‌شود که همیشه زنده بود.

زنده از صدای بلند بوق ماشین‌ها، خنده آدم‌ها، بگو مگوها و خیابان‌های شلوغ و درهمش.

هرچه از خانه دورتر می‌شوم خاطرات خانه در من محکم‌تر و بیشتر نقش می‌بندد. خاطرات را در سر نگه می‌دارم تا قسمتی از من باشد، تا هر کجا خواستم، بتوانم با خود ببرم.

وطن را در کوله پشتی‌ام جای داده‌ام و رویایم در قلبم است. هر کجا می‌روم دوست دارم به آن معنا و مفهومی دهم. خواب می‌بینم خواب دوران کودکی، همه آدم‌ها در آنجا شاد مانده‌اند.

۳. از خواب بیدار می‌شوم، باید خودم رو به زندگی واقعی برگردانم. سوار بر دوچرخه می‌روم به جایی که

فائزه اردیبهشت ماه ۱۴۰۲ - برلین



مهاجران، برای آنکه دل تنهایی اشان تازه شود، به یاد بار و دیار، هر کدام گوشه ای از خانه را به شکل وطن عزیز می سازند. غالباً این گوشه بهترین جای خانه واقع شده. از این شماره قرار است که عکس این «جعبهٔ بنفشه» ها را که نمادی از وطن در خانه های غربت هستند، چاپ کنیم.

علاوه بر گوشه های ایرانی، هر کدام از ما موقعی که برای مهاجرت چمدان می بندیم، کتابی یا کتاب هایی را هم همراهان می آوریم. دلیل آوردن این کتاب ها و نام و عنوان آنها مهم هستند. اگر شما هم لطف کنید و عکس گوشه ایرانی خانه اتان را برای کرگدن بفرستید، یا دربارهٔ کتابی که با خود به غربت آوردید بنویسید، قطعاً دیدنی و خواندنی خواهد بود.

لطف فرمایید و مطالب و عکس های خود را به

niusha@rhinomags.com

یا صفحه اینستاگرامی کرگدن اسپانیا بفرستید.

زیاده جسارت است...





عباس عطار - میکزیک

ایران باستان یا ایران اسلامی

طی مدت اقامت در کشورهای دیگر و مواجهه‌ام با فرهنگ‌های دیگر، دریافتم چقدر داشتن تاریخ باستانی، فردوسی و زبان ملی ارزشمند است. یا چه اندازه داشتن امام حسین و فرهنگ ایثار مهم و شنیدن نامهای فارسی و مشاهیر ما نظیر ابن سینا، رازی و حتی محمد مصدق برام چقدر غرور انگیز است.

کیوان نجیب

خیلی می‌دانم پس با غروری ناشی از نا آگاهی فکر می‌کردم اساساً ما همین هستیم. کشوری با جغرافیای سخت، زبان‌های مختلف ناشناخته و بی ارزش، مردمی احساساتی با تاریخی منقطع که حداقل طی ششصد سال اخیر آن، چیزی جز عقب افتادن از قافله کشورهای مدرن نداشته است. به زور، دین ما اسلام شده و تاریخ باستانی‌مان را دشمنان نوشته‌اند و اگرچه تعدادی شاعر و نویسنده در تاریخ ما بوده‌اند ولی میراث فکری آنها جایگاهی در اداره کشور و سبک و سیاق زندگی ما نداشته است. فکر می‌کردم ما اساساً درک درستی از مناسبات اطرافمان نداریم، به همین دلیل ما را جهان سوم می‌خوانند و امیدی به تغییر و حرکت رو به جلو وجود ندارد. پس شبانه روز به مهاجرت می‌اندیشیدم.

اما همچنان سوال‌های اساسی در ذهن من این‌گونه بود که آیا تحلیل من واقع بینانه است؟ و اگر اینطور است چاره کار چیست؟ آیا باید دین تحمیلی اسلام را کنار گذاشت و به ریشه‌های زرتشتی و باستانی بازگشت؟ و یا باید اسلام ایرانی را حفظ و برای توسعه آن با بقیه دنیا جنگید؟ و یا اساساً گذشته را فراموش و راه حل فقط نگاه به آینده و آموختن از کشورهای پیشرفته است؟

در نهایت مهاجرت کردم و در یک شرکت اروپایی مشهور شروع به کار کردم. موقعیت جدید، به من این امکان را داد که به کشورهای مختلف اروپایی سفر کنم و همچنین برای مدت حدود شش سال در افریقا و یک کشور آمریکای جنوبی مشغول به کار شوم. من همچنان با آن سوال‌های اساسی که بیشتر گفته شد درگیر بودم. اما حالا عمیق‌تر، سخت‌گیرانه‌تر و حتی

در دیدار اخیر با دوستان عزیز و خانواده‌گردن اسپانیا گفت‌وگوی جالبی شکل گرفت. بحث این بود که اساساً هویت ایران ما چگونه باید توصیف شود. آیا ما باید فقط بر فرهنگ و سنت‌های باستانی‌مان تکیه کنیم و یا باید فقط به هویت و فرهنگ اسلامی توجه کنیم و یا اساساً هر دو و یا حتی هیچکدام؟ بعد از کلی‌گفتگو که کدام بهتر است و چگونه باید باشد، گفت‌وگو بدون جمع بندی خاصی پایان یافت. بعد تصمیم گرفتیم که حرف‌هایمان را اینجا بزنیم.

من در کودکی به توفیق جبر و کار موقت پدرم در پروژه‌های متعدد عمرانی و صنعتی، مجبور به مهاجرت به شهرهای مختلف بودم. آشکارا جاذبه اولیه برای من آب و هوا و البته جغرافیای محیط جدید بود. از گرمای شدید خوزستان گرفته تا آب هوای معتدل شیراز، شرجی شدید بندرعباس و یا حتی سرمای خشک و آزار کننده قزوین همگی جذاب و گاهی اوقات البته رنج آور بودند. یادگیری لهجه ساکنین شهر و پیدا کردن دوستان و هم‌بازی‌های جدید که مثل من حرف نمی‌زدند و عمدتاً خوراکی‌های دیگری می‌خوردند و حتی سرگرمی‌های دیگری داشتند، درپچه جدیدی از تنوع فرهنگ ایرانی برام می‌گشود. اگر چه آن زمان درک درستی از آن نداشتم ولی می‌فهمیدم که آنها هم ایرانی هستند ولی با من فرق دارند.

با رسیدن زمان خدمت سربازی و گذراندن این دوره تکرار نشدنی، آموزنده و گاهی از اوقات سرگرم کننده، در شهرهای شرقی و غربی کشورمان این تفاوت‌ها همچون خورشید نورانی وقت ظهر مرا خسته، عصبانی و در عین حال گیج کرده بود. در پایان دوره دانشگاه حالا چند کتاب خوانده بودم و احساس می‌کردم



رسانند. فقط می‌توانم بگویم طی مدت اقامتم در کشورهای دیگر و مواجهه‌ام با فرهنگ‌های دیگر، دریافتم چقدر داشتن تاریخ باستانی، فردوسی و زبان ملی ارزشمند است. یا چه اندازه داشتن امام حسین و فرهنگ ایشار مهم و شنیدن نامهای فارسی و مشاهیر ما نظیر ابن سینا، رازی و حتی محمد مصدق برام چقدر غرور انگیز است.

اکنون نام ایران، که از نظر من فرهنگ اسلامی و باستانی در آن درهم تنیده است به مانند قطب نمایی است که جهت نور را نشان می‌دهد. خورشیدی به نام ایران که وقتی از آن دورم احساس سرما میکنم. خورشیدی که عاشقانش را زندگی می‌بخشد و دشمنانش را نومید می‌کند. در این بین هرکس باید فاصله و جایگاه مناسب خود را نسبت به آن بیابد تا از عظمت آن عزت و عشق بگیرد.

پیگیرتر بودم. حالا پرسش من این بود: رمز بقای ما ایرانیان و فرهنگمان با این همه مصائب چه بوده است؟ نیاکان ما تجربه چهارصد سال اشغال توسط روم باستان را داشته اند ولی پادشاهان سلوکی در پایان دوره حکمرانی شان در آمیخته با فرهنگ ایرانیان بودند. اگر چه دویست سال توسط اعراب اشغال شدم ولی بخش درخشان توسعه دین اسلام مدیون تفکر، اندیشه و راه حل ایرانی‌ها بوده است. مغول‌ها از راه تصرف ایران پناورترین امپراطوری جهان را بنا نهادند ولی زور و شمشیر ایشان در تله فرهنگ، زبان، موسیقی و هنر ایران هضم شد. کشور ما در هر دو جنگ جهانی اشغال شد ولی ایران ما ماند و هست.

تا لحظه نگارش این یادداشت جواب دقیق و مشخصی برای آن سوال آخر ندارم و امیدوارم خوانندگان این یادداشت بتوانند به من برای یافتن پاسخ دقیق یاری

صبح در خانه رفتم

یادداشت‌های روزانه او که زنده یاد ایرج افشار تنظیم و انتشارات امیرکبیر آن را منتشر کرده، دری به زندگی روزمره رجال و اعیان و اشراف و شخص ناصرالدین شاه می‌گشاید. اگرچه زنده یاد افشار خود را محق دانسته که جا و بی‌جا دست در متن برده و کلماتی را به بهانه استهجان، حذف کند.

تخریریه کرگدن

مختلفی از جمله رئیس کل دارالطباعه (چاپخانه) و دارالترجمه دولتی بود. عالی‌ترین سمتی که او به آن منصوب شد، وزارت انطباعات و دارالترجمه دولتی و عضو مجلس شورای دولتی بود. اعتمادالسلطنه آثار متعددی دارد که در واقع توسط زبردستانش نوشته یا ترجمه و به نام او منتشر شده است. رساله



خلسه و یادداشت‌های روزانه اش احتمالاً اصیل‌ترین آثار او هستند. باقی دیگر مانند المآثر و الآثار، مآثر سلطانیه، منتظم ناصری و چند پژوهش در موضوع تاریخ محصول نویسندگان و مترجمان و پژوهشگران زبردستش هستند. اشخاصی نظیر ذکاءالملک فروغی، میرزا غیاث‌الدین ادیب کاشانی و شیخ مهدی شمس‌العلماء.

یادداشت‌های روزانه او که زنده یاد ایرج افشار تنظیم و انتشارات امیرکبیر منتشر کرده، دری به زندگی روزمره رجال و اعیان و اشراف و شخص ناصرالدین شاه می‌گشاید. اگرچه زنده یاد افشار خود را محق دانسته که جا و بی‌جا دست در متن برده و کلماتی را به بهانه استهجان، حذف کند و خواننده را از دریافتن نحوه مکالمات معمولی و روزمره و ناسزاهای رایج و شیوه سخن‌گفتن در خلوت مردم آن روزگار محروم فرموده، اما این کتاب همچنان مرجعیت و ارزش خود را حفظ کرده است.

اعتمادالسلطنه زندگی چندان‌گوارایی را از سرنگذراند. تمام مدتی که در مناصب دولتی مشغول بود، از اینکه قدرش شناخته نشده و کارهایی مثل سامان دادن املاک سلطنتی را به او سپرده بودند یا اینکه مقرری

محمد حسن خان اعتمادالسلطنه، پسر سوم و فرزند چهارم مرحوم حاج علی خان حاجب‌الدوله، مجری فرمان رگ زدن مرحوم میرزا تقی خان بوده است. می‌گویند از پدر در شقاوت و سنگدلی و رفتار خشن هیچ کم نداشته و اگر بر حسب اقتضای زمان و تحویلات، بالاجبار مسیر دیگری در پیش نمی‌گرفت،

احتمالاً بر جای پدرش تکیه می‌زد. مجازات‌ها بدخلقی‌هایی که به زبردستان و دیگران روا می‌داشت به همه یادآوری می‌کرد که با پسر میرغضب و فراش باشی طرف هستند. اگر چه او تمایل داشت که از خود چهره‌ای فرهیخته و دانشمند به نمایش بگذارد. محمدحسن خان در سال ۱۲۵۹ هجری قمری، بیست و یکم ماه شعبان به دنیا آمد. وصف پدرش که رفت، مادرش دختر آقاخان سردار بود که به فرمان فتحعلی شاه از دو چشم نابینا شده بود. مادر محمد حسن خان از نواده‌های مصطفی خان قاجار و محمدحسن خان قاجار (برادر آقا محمد خان) هم بود.

محمدحسن خان در نه سالگی وارد دارالفنون شد و همزمان به مناصب دولتی هم اشتغال پیدا کرد چنانکه در شانزده سالگی که پدرش حاکم خوزستان شد، منصب سرهنگی گرفت و به ریاست قشون و نیابت حکومت خوزستان گماشته شد. بعداً به ماموریت پاریس رفت و همزمان که نایب دوم سفارت ایران در فرانسه بود به تحصیل پرداخت. بعد به ایران برگشت و به سمت مترجمی و پیشخدمتی شاه درآمد و طی سال‌های حیاتش تا زمان مرگ، متصدی مشاغل



اعتمادالسلطنه در اوقات مختلف از جمله موقع ناهار برای شاه کتاب یا روزنامه به فرانسه می خوانده و ترجمه می کرده. به سفارش شاه گاه در موضوعاتی خاص کتاب هایی را به فارسی بر می گردانده یا به همراه اعضای دارالطباعة و دارالترجمه، کتابی می نوشته است، به همان شیوه ای که پیش از این گفته شد. آخرین یادداشت او در این کتاب به تاریخ ۱۴ شوال ۱۳۱۳ قمری است و دو سطر بیشتر ندارد. پیش از آن از کسالت های مداوم و مختلف در طول این یادداشت ها شکایت می کند.

کتاب در ۱۱۰۹ صفحه منتشر شده که حدود ۱۰۶۷ صفحه آن حاوی مقدمه و متن یادداشت هاست و باقی مشتمل بر فهرست های متنوع و دقیق و مجموعه عکس هایی است که به کار علاقمندان به تاریخ دوره قاجار فراوان می آیند.

و دستمزدی ناچیز نسبت به دیگران دریافت می کرده یا اینکه کمتر مورد توجه شاه بوده، در عذاب بود. مرگ همسرش را دید و خودش در میانسالی و در ۱۴ محرم ۱۳۱۳ هجری قمری در گذشت.

یادداشت هایش به خوبی گویای وضع حکمرانی در آن دوره است. ناصرالدین شاه نسبت به شاهان پیشین و حتی پسینش، پادشاهی فرهیخته بوده و دست به کارهای خوبی زده. بسیاری از الزامات توسعه و رفاه مردم را به اندازه فهم خود و زمانه اش می فهمیده ولی قیود سلطنت استبدادی سنتی را رها نمی کرده و اساساً چیز دیگر و شیوه جایگزینی را متصور نبوده است. حسادت ها و لجبازی های اعیان و اشراف، فساد و رشوه و جنگ قدرت به شدت در جریان بوده و شاه گاهی با یکی همراه و گاه با دیگری همراه می شده تا به خیال خود کار مملکت را در تعادل نگه دارد.





چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

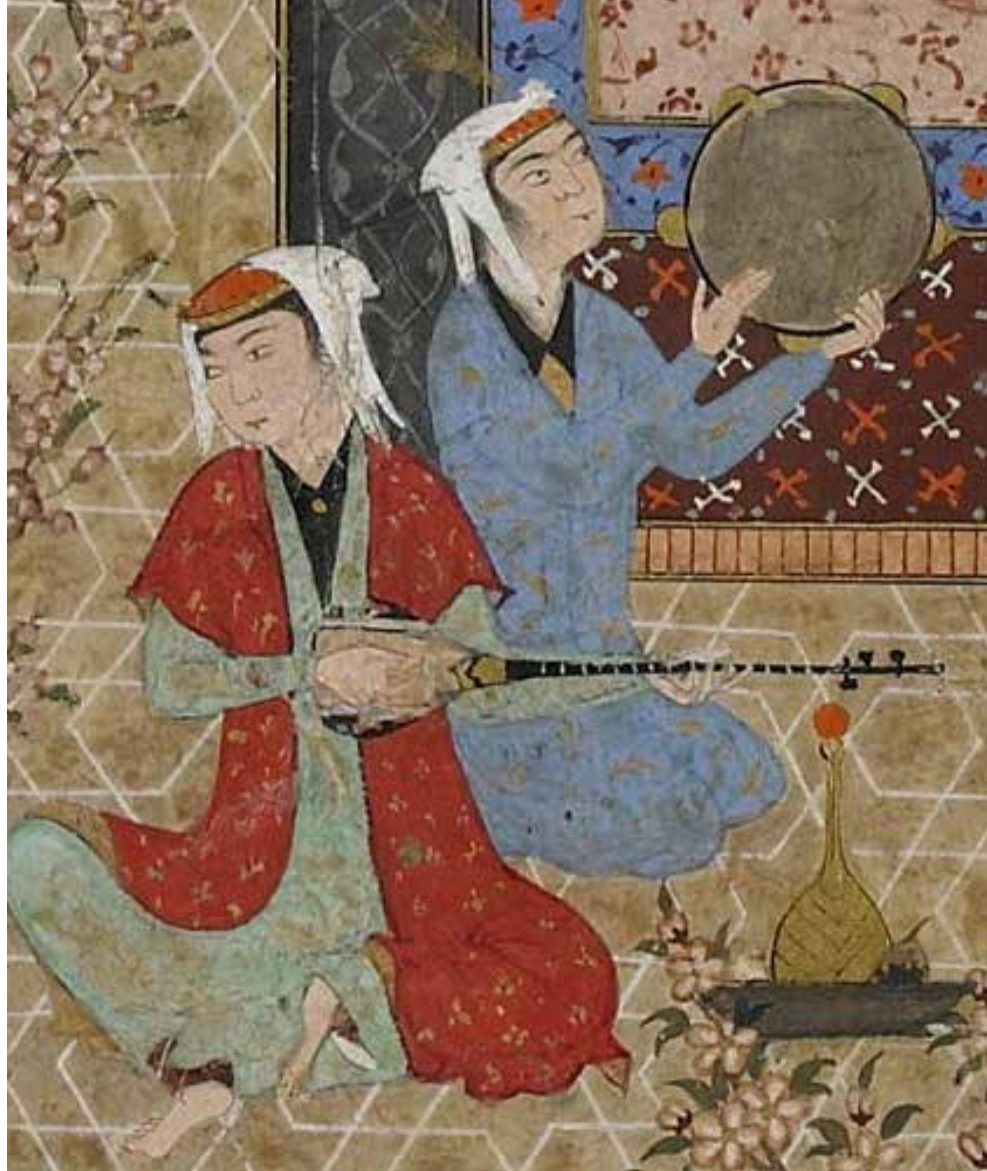
این شیوه آواز تنها مخصوص اشعار کتاب مثنوی معنوی بود، نه مثنوی دیگری (مثلاً شاهنامه فردوسی یا مخزن الاسرار نظامی و ...). آنچه که به این شیوه آواز شخصیت می‌دهد، اول لحن پندآموز، روایی و حکایت‌گونه و در ثانی بحر عروضی «فاعلاتن فاعلاتن فاعلن» است.

سیدجواد رسولی

همزمان ضرب نیز می‌نوازد، روح حماسی اشعار شاهنامه و یا مثنوی‌های هم وزن با شاهنامه که درباره رشادت‌های امیرالمومنین (ع) سروده شده‌اند را در دستگاه چهارگاه می‌خواند. دستگاهی که بهترین فرم در میان دستگاه‌های موسیقی ایرانی برای بیان حماسه و دلآوری است. بنابراین وقتی در ذهنتان شروع یک آواز زورخانه ای را که ریتم ضرب نیز در زیر آن شنیده می‌شود و احیاناً با بیت «به نام خداوند جان و خرد/کز این برتر اندیشه بر نگذرد» تصور کردید، آن نوایی که شعر با آن خوانده می‌شود نوای چهارگاه است. آواز زورخانه‌ای البته تنها به شاهنامه خوانی و نوای چهارگاه محدود نمی‌شود و هنرمند زورخانه طیفی از آوازهای ایرانی و شعرها را می‌خواند، اما ابیات شاهنامه و یا اشعار هم وزن آن (مثلاً بخش‌هایی از نیایش خداوند در ابتدای کتاب بوستان سعدی که همان وزن شاهنامه را دارد) عموماً با آواز چهارگاه اجرا می‌شوند. اما بی‌شک مهم‌ترین و تأثیرگذارترین مثنوی در تاریخ ادبیات فارسی، کتاب مثنوی معنوی مولانا جلال‌الدین رومی است. کتابی مفصل و متشکل از صدها داستان و حکمت و تمثیل و سپس رازگشایی حکیمانه مولوی از این داستان‌ها. کتابی که برای فارسی‌زبانان جایگاهی رفیع یافته است تا جایی که عبدالرحمان جامی به آن لقب «قرآن در زبان فارسی» داده است. شیوه روایت و حکایت مثنوی معنوی اگرچه جدید نیست و پیش از او عطار با همان وزن عروضی روایت‌های صوفیانه و عارفانه‌اش را بیان کرده بود، اما در مثنوی معنوی این فرم به اوج خود رسیده است. بر همین اساس هم هست که تقریباً در همه دستگاه‌های آوازی ما، گوشه‌ای به نام مثنوی ثبت شده که در آن ابیات این کتاب را می‌خوانده‌اند. گوشه مثنوی مخصوص آواز خوانی است که نقطه عطف آواز و پایانی

در این صفحه تلاش مختصری می‌کنیم برای اینکه وجوهی از موسیقی دستگاهی ایرانی که کلید جذابیت و زیبایی این نوع موسیقی است را برجسته کنیم. یکی از این وجوه، ارتباط تنگاتنگ و معناداری است که میان ادبیات فارسی و موسیقی ایرانی برقرار است. هنرمندان آواز ایرانی در طول تاریخ شکل‌گیری آن با انتخاب ابیاتی از قله‌های شعر فارسی و نگاه بلند عرفانی خالقان آن، کوشیده‌اند لایه‌های مختلف معنایی آن را بکاوند، از بازی‌های فرمی و آوایی موجود در آن استفاده کنند و در نهایت تفسیری تازه از ادبیات ارائه دهند. یادداشت این شماره می‌خواهد به سراغ یکی از فرم‌های مهم شعر فارسی یعنی مثنوی برود و تأثیر آن را در موسیقی ایرانی بیاید.

در تاریخ ادبیات فارسی مثنوی از فرم‌های محبوب بوده است. مثنوی را عموماً برای روایت استفاده کرده‌اند. روایت داستان‌هایی از فرهنگ و تاریخ ایران که ممکن است مربوط به قبل یا بعد از اسلام باشد. از همان ابتدای تولد دوباره زبان فارسی پس از اسلام یعنی قرن چهارم هجری، مثنوی با ظهور حکیم ابوالقاسم فردوسی اعتبار شاعرانگی و بیان موزون فارسی را احیا می‌کند. کتاب شاهنامه با روایت داستان‌های حماسی و اسطوره‌ای تاریخ ایران، آن‌چنان جای قالب شعری مثنوی را در میان فارسی‌زبانان باز می‌کند که تا امروز می‌توان کسانی را یافت که اگر نه تمام، لاقلاً بخشی از شاهنامه را از بر دارند و می‌خوانند. این ظهور بزرگ داستان‌سرایی و حکمت در هنر نقلی جای خود را پیدا کرد. اگر چه نقلی امروز جزو هنرهای در حال انقراض به شمار می‌آید، اما حضور آواز ایرانی بر اساس اشعار شاهنامه و یا بر وزن ابیات آن را می‌توانیم در زورخانه و آواز زورخانه‌ای به کمال ببینیم و بشنومیم. در اجراهای آوازی زورخانه‌ای، آوازخوان که



گونه و در ثانی بحر عروضی «فاعلاتن فاعلاتن فاعلن» است. مثنوی خوانی را در بیات اصفهان و بیات ترک به کمال داریم و در آواز همایون، ابوعطا و شور نیز گوشه‌های مثنوی زیبایی وجود دارند. در سه گاه نیز مثنوی معنوی در گوشه‌های «پهلوی»، «شاه ختایی» و «مثنوی مخالف» خوانده می‌شود. گاهی هم به جای مثنوی معنوی، غزل‌هایی را که در همان وضع عروضی مثنوی است می‌خوانند. این در هم تنیدگی میان فرم مثنوی و آواز ایرانی را در مورد آثار حکیم نظامی گنجوی نیز می‌توانیم ببینیم اما شرح این ارتباط را برای یادداشتی دیگر می‌گذاریم.

آرام و با احساس برای خواننده است زیرا که مثنوی‌ها معمولاً در انتهای هر آواز (پس از درآمد، گوشه‌های رایج هر دستگاه، اوج و ...) خوانده می‌شوند. مشهورترین گوشه مثنوی را در آواز افشاری سراغ داریم. همان آوازی که با صدای شجریان سال‌ها همراه خانواده‌های ایرانی در سفره افطار بود: «این دهان بستی دهانی باز شد/ تا خورنده لقمه‌های راز شد».

این شیوه آواز تنها مخصوص اشعار کتاب مثنوی معنوی بود، نه مثنوی دیگری (مثلاً شاهنامه فردوسی یا مخزن الاسرار نظامی و ...). آنچه که به این شیوه آواز شخصیت می‌دهد، اول لحن پندآموز، روایی و حکایت

بنگاه شادمانی

ژست های روشنفکری اجازه نداد که این موسیقی و هنر مردمی جایگاه خودش را پیدا کند. اساساً موسیق مردمی در همه جوامع دیگر هم وجود دارد، آیا به اصطلاح روشنفکران و کسانی که خود را با فرهنگ و با سواد می دانند کمر به نابودی این نوع موسیقی می بندند و از مخالفت با آن وسیله‌ای برای تفاخر می سازند؟

رضا دلخانی

و تصنیف ساخته است. بنا بر روایتی، رنگ و ترانه «باباکرم» هم از ساخته‌های اوست. این اطلاعات را من نداشتم، پادکست فوق‌العاده‌ای که آقای مه‌الدین مرشدی می‌نویسند و اجرا می‌کنند، حاوی اطلاعات بی‌نظیری از موسیقی مردمی یا کوچه و بازار ایران است. هنر شریفی که برای چندین دهه متوالی دل مردم عادی و زحمتکش ایران را شاد می‌کرد یا با غم و اندوهشان همراه بود و زخم‌هایشان را تسکین می‌داد. هنرمندان شریف این عرصه مانند سوسن، آغاسی، قاسم جبلی، مرتضی احمدی، جعفر پوره‌اشمی، سعید مهن‌اویان و صدها نفر دیگر، علیرغم محبوبیت بین عده‌کثیری از مردم، از سوی مدعیان روشنفکری و هنر رسمی نادیده گرفته یا به القابی زشت و ناسزاوار خوانده شدند. تقاضا می‌کنم به یکی از تصنیف‌های جعفر پوره‌اشمی یا به یکی از ترانه‌های زنده یاد آغاسی یا سوسن گوش کنید، شهادت خواهید داد که ارزش موسیقی و کلام این آثار بیش از کارهایی است که امروز از رادیو و تلویزیون رسمی کشور پخش می‌شوند.

هنرمندان این عرصه بین مردم عادی در کوچه و پس‌کوچه‌های شهرها زندگی می‌کردند، مستقیماً از خوشحالی و غم آدم‌های دور و برشان متأثر می‌شدند و این تأثیرپذیری به عیان در آثارشان دیده می‌شود. تصنیف‌هایی که خاتم سوسن خوانده است، بار غم و درد بیشتری دارد. به ویژه تصنیف «سفر» که دارای ارزش هنری و انسانی بسیار زیادی است.

برای سالیان متمادی، این بخش از هنر مردمی در اثر اداهای روشنفکرانه به عمد نادیده گرفته شد. هنرمندان این عرصه غالباً عاقبت خوشی پیدا نکردند. بسیاری از

آن بخش از هنر موسیقی ایرانی که به موسیقی کوچه و بازار مشهور شده است یکی از شریف‌ترین و در عین حال مهجورترین بخش‌های این هنر است. می‌دانم که عده‌ی زیادی از خوانندگان فریخته این مجله پس از خواندن این مجله به من خواهند تاخت که اصلاً به چه جراتی موسیقی کوچه و بازار را در ذیل موسیقی ایرانی آورده‌ام؟ البته که هزار دلیل و شاهد می‌توان بر این ادعا آورد. یکی آهنگ مبارکباد و دیگری تصنیف باباکرم. هر دوی این ترانه‌های به شدت محبوب و دوست‌داشتنی که چندین نسل پیاپی زینت بخش مجالس شادی ایرانی‌ها بوده، دقیقاً بر پایه و اسلوب موسیقی دستگامی ایرانی نوشته شده. رنگ باباکرم چنان زیبا و استوار است که شخصیت سخت‌گیر و موشکاف و حساسی به عرصه هنر موسیقی مانند استاد فرامرز پایور آن را به همراه استاد رحمت‌الله بدیعی و استاد محمد اسماعیلی‌اجرا کرده‌اند. تردیدی نیست که بخش بزرگی از موسیقی مردم‌پسند ایران در دهه‌های سی و چهل و پنجاه متأثر از موسیقی عربی بوده است، اما در این حوزه تصنیف‌های متعددی بر پایه موسیقی ایرانی نوشته و اجرا شده‌اند. از جمله موسیقی دانانی که از مکتب کلنل وزیر بیرون آمده و حوزه موسیقی مردمی فعالیت‌های چشمگیری کرده جعفر پوره‌اشمی زاده تهران ۱۳۰۵ و درگذشته ۱۳۸۰ در همان شهر است. جعفر پوره‌اشمی تقریباً در تمام فیلم‌های مهم سینمای قبل از انقلاب آهنگسازی کرده. نام او در کنار حبیب‌الله بدیعی و همایون خرم و ... بارها آمده است. او تصنیف‌ها را ساخته، ترانه‌هایشان را نوشته و اغلب خواننده. برای عهده و ایرج و مهوش و خوانندگان دیگر هم ترانه



در همه جوامع دیگر هم وجود دارد، آیا به اصطلاح روشنفکران و کسانی که خود را با فرهنگ و با سواد می‌دانند کمر به نابودی این نوع موسیقی می‌بندند و از مخالفت با آن وسیله‌ای برای تفاخر می‌سازند؟ بعید می‌دانم چنین باشد. موسیقی مردمی مثل هنرهای دیگر دارای جایگاه مشخص و کارکرد فرهنگی بسیار مهمی است. این نوع موسیقی آینه وضعیت مردم عادی جامعه است. آقای مرشدی با بازگویی تاریخ این هنر مهم و قابل تامل، شایسته تقدیر و تشکر دوست‌داران واقعی فرهنگ ایران است.

آنها در کوران انقلاب خانه نشین و آواره شدند و خانه و زندگی و پناهشان را از دست دادند و به فلاکت افتادند. بعد از انقلاب هیچ کس یادی از آنها نکرد، از آنها سخنی نگفت. جز عده‌ای از طرفداران قدیمی این نوع موسیقی، بقیه مردم آهنگ‌های آنان را از یاد بردند. گاهی خواننده‌های یکی دو آهنگ از آثار کوچک و بازاری را بازخوانی می‌کرد. سوسن و آغاسی هر دو در فراموشی و عزلت و دل‌تنگی از دنیا رفتند. ژست‌های روشنفکری اجازه نداد که این موسیقی و هنر مردمی جایگاه خودش را پیدا کند. اساساً موسیق مردمی

جان مانتاگو لردِ ساندویچ

آنچه به نام ساندویچ توسط هموطنان ارمنی و مهاجران اروپای شرقی در سالهای ۲۰ و ۳۰ در ایران عرضه می‌شد، لقمه‌ی گوارا و ساده و اصیلی بود که به جای استفاده از سس‌های کارخانه‌ای بد طعم مسموم، کره‌ی لطیف و خردل طبیعی آن را خوش طعم و پاره‌ای گوشت یا مرغ یا تخم مرغ پخته کاملش می‌کرد.

نیوشا طیبی گیلانی

دیگران هم به هنگام ضرورت از این کار تقلید می‌کرده‌اند، نام این شکل غذا به نام قاضی به ثبت رسیده است. «لقمه‌ی غازي هم به اعتقاد برخی صحیح است چون غازي به معنای سرباز و جنگجو است و سربازان به وقت نبرد چنین لقمه‌هایی برای رفع گرسنگی با خود بر می‌داشته‌اند.»^(۱)

اما ساندویچ چنان که می‌دانید نام محلی در انگلستان است، جان مانتاگو، لردِ ساندویچ (۱۷۱۸-۱۷۹۲)، آن چنان غرق در قمار بود که برای خوردن و آشامیدن هم حاضر به ترک میز نبود. آشپز او غذای لرد را میان دو نان قرار میداده و بر سر میز قمار می‌برده تا مرحوم لرد بدون اتلاف وقت برای غذا خوردن به ادامه‌ی قمار بپردازد.

بدون تردید همه‌ی اقوام به ویژه اقوامی که مهاجرت و سوارکاری و جنگیدن بخشی از تاریخ آنها را تشکیل می‌دهد خوراک‌هایی دارند که میتوان آنها را از پیش آماده ساخت و بی‌نیاز از خوان و خوالیگر با آن رفع گرسنگی کرد و همه‌ی آنها هم کم و بیش لقمه‌هایی میان نان هستند. بعضی از این غازي‌ها گاه خود بجران آفرین می‌شوند مانند لقمه‌غازي‌ای که بر سر سفره آبگوشت از گوشت کوبیده باقی مانده و پیاز خام تریزی پیچیده در نان سنگک به قصد عصرانه توسط خورنده عاقبت اندیش ساخته می‌شود و هنگام آشکار سازی اش به وقت عصر موجب حسرت و بلکه هجوم خورندگان دیگر می‌شود.

آنچه به نام ساندویچ توسط هموطنان ارمنی و مهاجران اروپای شرقی در سالهای ۲۰ و ۳۰ در ایران عرضه می‌شد، لقمه‌ی گوارا و ساده و اصیلی بود که

بر خوانندگان معزز پوشیده نیست که نگارنده در فن آشپزی - با کمی اغماض - در زمره‌ی بنیادگرایان آشتی ناپذیر و سنت خواه دسته‌بندی می‌شوم. در تعصب بر حریم زبان مادری نیز بر همین اعتقاد هستم و شنیدن کلمات انگلیسی به جای فارسی در گفتگوهای عادی روزمره مو بر تنم راست می‌کند و رعشه بر اندامم می‌اندازد.

بر همین شیوه حتی ساندویچ را همان لقمه‌ی قاضی (یا غازي، هر دو صحیح است.) می‌گویم. به راستی هم لقمه‌ی غازي یا معادل پارسی آن یعنی بزم آورد بسی خوش‌آهنگ تر و اشتهابرانگیزتر از ساندویچ است. به عقیده‌ی من حتی پیشینه‌ی نام بزم آورد و لقمه‌ی قاضی هم آبرومند تر از ساندویچ است. بزم آورد که معرب آن همان زُماورد است، لقمه‌ی پیچیده در نانی بوده که به وقت حوادث سخت مانند جنگ، خوالیگر (بر وزن بازیگر - به معنی آشپز) به جای گسردن خوانی شاهانه، آن را تهیه می‌کرده است و به دست پادشاه می‌داده تا زمان از دست نرود. خود لغت بزم آورد هم نشان می‌دهد که این لقمه در بزم و رزم هر دو کاربرد داشته است.^(۱)

لقمه‌القاضی/غازي که در زبان فارسی به قاضی/غازي تقلیل پیدا کرد، احتمالاً داستانی به این شرح دارد: «برای قاضی شهر که باید تمام روز را صرف رسیدگی به دعاوی مردم می‌کرده و فرصت سر سفره نشستن را نداشته است، هنگام ناهار از اندرون خانه اش غذایش را به صورتی می‌آورده‌اند که او بتواند در دست گیرد و در ضمن کار بخورد؛ و گرچه



را اندکی نم بزنید، پاره پاره کنید و در بادیه بریزید، پنیر و سبزی‌ها و پیاز را هم خرد کنید، با سماق فراوان و گردوی ساییده به نان‌های در بادیه اضافه و همه را با دست زیر و رو کنید. در بادیه را بگذارید و نیم ساعت بعد که نان‌ها نرم و مزه‌ها در هم شدند، مخلوط خوش‌عطر و لذیذ را در میان دستان مبارک البته شسته شده اتان بیفشارید و لقمه‌هایی بسازید. بی تردید هم سفرگان نازنین شما از خوردن این بزم آورد ویژه سیر نخواهند شد و باقی مانده لقمه‌ها را به قصد تناول در وعده‌ی چاشت با چای شیرین به خانه خواهند برد.

- ۱ - التاج، جاحظ - کتاب مستطاب آشپزی، نجف دریا بندری
- ۲ - کتاب مستطاب آشپزی، نجف دریا بندری

به جای استفاده از سس‌های کارخانه‌ای بد طعم مسموم، کره‌ی لطیف و خردل طبیعی آن را خوش طعم و پاره‌ای گوشت یا مرغ یا تخم مرغ پخته کاملش می‌کرد. هجوم فرهنگ غذایی آمریکایی و همبرگرها، ذائقه‌ی جهانیان را یکسره عوض کرد و به روزگار فعلی گرفتار!

بگذریم، در میان این نوع خوراکی‌های بی سفره، یکی از خطه‌ی قزوین نازنین - که مردمانش بسی خوش خوراکند - سر آمد بقیه است. نام این بزم آورد با لقمه «دُماج» است. خود قزوینی‌ها به آن «پلوی بی دود و دم» می‌گویند. برای آماده ساختنش به مقداری نان خشک قزوینی یا اسکویی یا هر نوع نان نازک خشک دیگر، مقداری پنیر، تره و جعفری و تریچه و نعنا و ریحان (می‌توانید از بسته‌های سبزی خوردن آماده و شسته شده استفاده کنید) و پیاز و سماق و سه چهار گردوی ساییده نیاز است. نان‌ها

چرا فوتبال عادلانه نیست؟

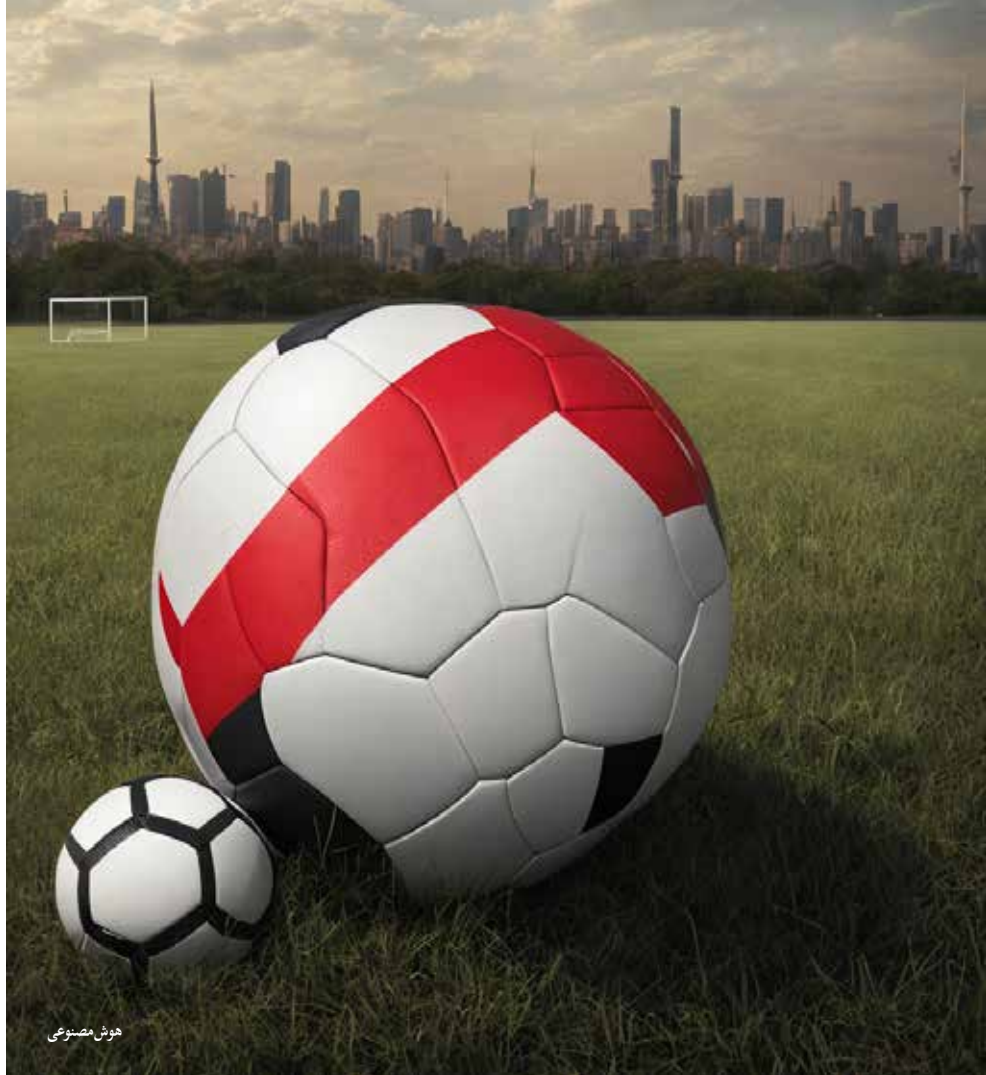
از الهه فورتونا و تیرانداختن او گریزی نیست. و او شکارهای خود را انتخاب نمی‌کند. آنچه سنکا می‌کوشد در این نگاه برجسته کند ایستادن در برابر این ایده است که عدالتی در جهان وجود دارد. او می‌گوید اصلاً اینچنین نیست. در این قاعده که «اگر تو خوب باشی، اتفاق‌های خوبی برایت می‌افتد» حقیقتی وجود ندارد.

جواد رسولی

می‌کند. برای او اهمیتی ندارد که تیر به چه کسی برخورد می‌کند. چرا که او فورتونا است. چه در بخت و اقبال و چه در بدبختی برای او فرقی ندارد که تیر رها شده به چه کسی اصابت می‌کند. او بر اساس معیار خاصی تیراندازی نمی‌کند. هیچ هدفی برای او نیست. او با چشمان بسته فقط تیر را رها می‌کند و بس. با این استعاره سنکا می‌خواهد به ما یادآوری کند شایستگی یا بی‌لیاقتی، فقر یا ثروت، پرکاربودن یا تنبلی هیچکدام دلیل رخدادهای خوب و بد نیستند. هیچکسی پس از به دنیا آمدن ما (که عین پرتاب شدگی در هستی است) به ما تضمین نداده که قرار است اتفاق‌های خوبی پیش رویمان باشد. مصیبت و بدبختی رخ می‌دهد. اگر امروز نه، فردا شاید. از الهه فورتونا و تیرانداختن او گریزی نیست. و او شکارهای خود را انتخاب نمی‌کند. آنچه سنکا می‌کوشد در این نگاه برجسته کند ایستادن در برابر این ایده است که عدالتی در جهان وجود دارد. او می‌گوید اصلاً اینچنین نیست. در این قاعده که «اگر تو خوب باشی، اتفاق‌های خوبی برایت می‌افتد» حقیقتی وجود ندارد. این مضمون را در ادبیات کلاسیک ایرانی هم زیاد دیده‌ام. سعدی عین همین تصویر فورتونا را بارها استفاده کرده است. مثل آن مثنوی مشهور در بوستان که با بیت «ای که پنجاه رفت و در خوابی/ مگر این پنج روزه دریابی» که به این بیت می‌رسد: «تو به بازی نشسته و ز چپ و راست/ می‌رود تیر چرخ پرتابی». حافظ هم از این دست تعبیر کم ندارد. خلاصه که چرخ ما و فورتونای رومی‌ها مدام در حال پرتاب تیراند و این تیر به هر حال

اگر اهل فوتبال و هوادار یک تیم باشید حتماً تا به حال این موقعیت را تجربه کرده‌اید: تیم مورد علاقه شما در بازی با رقیب اصلی اگرچه خوب بازی می‌کند و موقعیت‌هایی می‌سازد اما شکست می‌خورد و بازی بزرگ را می‌بازد. اولین واکنش شما به عنوان یک طرفدار چیست؟ چگونه آن را می‌پذیرید؟ اولین چیزی که اینجور وقت‌ها معمولاً بر زبان شکست خورده‌ها جاری می‌شود این است که مشکل از داوری بوده. آن پنالتی که باید می‌گرفت و نگرفت، آن آفسایدی که گرفت در حالی که آفسایدی نبود، آن خطای واضحی که باید به کارت قرمز منجر می‌شد اما نشد. هر رخدادبازی در این تفسیر از شکست، یک علت واضح و آشکار از بی‌عدالتی‌ای است که تیم شما در این بازی گرفتارش بوده. اگر سهم شما از بازی بزرگ، شکست خوردن است دلیل اصلی‌اش فقدان عدالت در اجرای بازی بوده.

سنکا، فیلسوف اهل کوردوبای اسپانیا قرن‌ها پیش (او تقریباً همزمان با مسیح می‌زیست) درباره این موضوع یعنی قضیه عدالت فکر کرده و با کمک گرفتن از یک اسطوره کوشیده به ما بیاموزد که برداشت اولیه ما از مفهوم عدالت چقدر می‌تواند اشتباه باشد. او به الهه «فورتونا» اشاره می‌کند. الهه‌ای در اساطیر رومی که نشانه بخت و اقبال است. اما او همانقدر که توزیع‌کننده اقبال است، مصیبت و بدبختی را هم قسمت می‌کند. هیچ جایی نیست که خارج از دسترس او باشد. به این ترتیب هر روز او نگار باچشمان بسته، تیری را به سویی از چله رها



هوش مصنوعی

بازی و اصلا سر هر موقعیت و شوت، گردانه‌ای را می‌گرداند و بر اساس بحث و اقبال محض حاصل را معلوم می‌کند. پناستی‌ای که به تیر دروازه می‌خورد، توپی که در یک متری دروازه گل نمی‌شود، بادی که ناگهان جهت حرکت توپ را تغییر می‌دهد و... اگر بتوانیم این را بفهمیم که هیچ تیمی همیشه برنده نخواهد بود، هیچ فرصت خوبی لزوماً گل نمی‌شود و هر تیمی ممکن است در بهترین وضعیت و قدرتمندترین حالتش باز هم شکست بخورد، آن وقت شاید بتوانیم این را در زندگی هم به کار ببریم. شاید بتوانیم با اینکه یک وقت‌هایی بلکه بیشتر وقت‌ها، هیچ چیز درست کار نمی‌کند و هیچ اتفاق خوبی برآید نمی‌افتد کنار بیاییم. سنکا و فوتبال سعی می‌کنند ما را با این پذیرش تسلی بخش آشنا کنند.

به ما هم برخورد خواهد کرد، مستقل از اینکه چقدر آدم‌های خوبی باشیم، چقدر به قواعد و قوانین جهان احترام گذاشته باشیم و واقعا هیچ کاری که ما را شایسته مجازات کند نکرده باشیم. سنکا می‌گوید اصلا مساله پاداش و مجازات نیست، تیری است که از کمان پرتاب کننده‌ای نابینا رها شده و به کسی برخورد می‌کند.

با این نگاه، حالا می‌توانیم به قضیه عدالت در فوتبال برگردیم و ببینیم که توجیه شکست تیم مورد علاقه‌مان با «ناداوری» و «سر تیم ما را بردند» به هیچ‌جا نمی‌رسد. البته که مواردی می‌شود از ناداوری و سر تیمی را بریدن پیدا کرد، اما آنها استثناهایی بیشتر نیستند. برای مواجه شدن با باخت می‌توانیم ما هم مثل سنکا الهه‌ای را تصور کنیم که سر هر

نوزادان پیشرس و دیررس در حیوانات و پرندگان

رفتارهای مادرانه به طور مستقیم بستگی شرایط بدنی و توانمندیهای نوزادان در زمان تولد دارد. نوزادان حیوانات و پرندگان از نظر تکامل بدنی و حواس در زمان تولد به دو دسته تقسیم میشوند: دیررس یا پیشرس.

رضا صادقی

آنها با محیط زندگی یا محل تولد آنهاست تا بتواند آنها را از نگاه شکارچیان دور نگه دارد. بسیاری از جاندارانی که طعمه دیگران هستند نوزادان پیشرس دارند.

یکی دیگر از ویژگی‌هایی که نقش مهمی در تعیین نوع نوزادان دارد، امکان لانه‌سازی برای مادر و پدر و فراهم کردن محلی برای نگهداری از فرزندان است. بسیاری از پرندگانی که جوجه‌های پیشرس دارند در آشیانه‌های زمینی زادوولد می‌کنند؛ نه بالای درختان یا صخره‌ها. برای همین جوجه‌های آنان باید بتوانند در کنار مادر و پدر خود حرکت یا شنا و آنها را تعقیب کنند. آشیانه‌ها یا استتار چندانی ندارند یا تا حد قابل توجهی در دسترس شکارچیان هستند. در مورد حیواناتی که نوزادان پیشرس دارند می‌توان تصور کرد فراهم کردن لانه و پناهگاهی به دور از نگاه دیگران برای یک ماده‌فیل آفریقایی با ۴ تن وزن، ۳ و نیم متر قد و نوزادی که هنگام تولد ۱۲۰ کیلو وزن دارد ممکن نیست. بنابراین برای بقای نوزاد راهی جز پیشرس بودن باقی نمی‌ماند. این جانوران روش‌های یافتن غذا و مراقبت از بدن را به فرزندان خود یاد می‌دهند و گاهی به صورت گروهی از نوزادان همدیگر مراقبت می‌کنند.

برخی جانوران مانند لاکپشت‌ها و بسیاری دیگر از خزندگان نه‌فقط نوزادان پیشرس دارند بلکه هیچ‌گونه رفتار مادرانه‌ای برای مراقبت از نوزادان ندارند. تنها رفتار مادرانه لاکپشت‌ها پوشاندن تخم‌ها با شن و ماسه است. نوزادان پس از تولد به سرعت راه خود را به سوی دریا پیدا می‌کنند.

در مقابل نوزادان پیشرس، نوزادان دیررس قرار دارند. این نوزادان یا جوجه‌ها به‌هنگام تولد بسیار ناتوان و نیازمند کمک هستند. چشم‌ها و گوش‌های آنان بسته است. اندام‌های حرکتی بسیار ضعیف‌اند. آنها نمی‌توانند راه بروند، پرواز یا شنا کنند. بدن آنها بدون پر و پوشش

مراقبت از نوزادان و فرزندان یکی از جنبه‌های مهم رفتارهای مادرانه و بخشی از مجموعه بزرگ رفتارهای زادوولد در بسیاری از جانداران است. در حالی که در گروهی از حیوانات هیچ نوع رفتار شاخصی برای نگهداری از نوزادان دیده نمی‌شود، گروهی دیگر، فرزندان خود را با وسواس و دقت فراوان تغذیه و از آنها مراقبت می‌کنند. رفتارهای مادرانه به طور مستقیم بستگی شرایط بدنی و توانمندی‌های نوزادان در زمان تولد دارد. نوزادان حیوانات و پرندگان از نظر تکامل بدنی و حواس در زمان تولد به دو دسته تقسیم میشوند: دیررس یا پیشرس.

نوزادان یا جوجه‌های پیشرس اندکی پس از خارج شدن از تخم یا رحم مادر می‌توانند سرپا بایستند، بلوند، راه بروند، شنا کنند و مادر یا پدر خود را تعقیب کنند. مغز و اندام‌های حسی آنان مثل چشم‌ها و گوش‌ها در زمان تولد بسیار تکامل یافته‌اند؛ به طوری که پیام‌های صوتی و تصویری را به خوبی درک می‌کنند، مادر و پدر خود را می‌شناسند و می‌توانند از سرنخ‌های گوناگون برای شناخت محیط زندگی خود بهره ببرند. در میان پرندگان، جوجه‌های ماکیان مثل مرغ خانگی، بلدرچین، طاووس و بوقلمون از این دسته‌اند. همین‌طور جوجه شترمرغ‌ها، اردک‌ها و مرغابی‌ها پیشرس‌اند. به طور معمول، زرد تخم پرندگانی که جوجه‌های پیشرس دارند بسیار بزرگ و غنی است که رشد و تکامل رویان را در مدت کوتاهی ممکن می‌کند. گاهی وقت‌ها بخشی از زرده به صورت جذب نشده، در روده جوجه‌های پیشرس باقی می‌ماند. این زرده نیاز غذایی جوجه‌ها را در روزهای نخست تولد برطرف می‌کند. در میان حیوانات، نوزادان اغلب علفخواران مثل گوسفند، بز، غزال، فیل، اسب، زرافه و کرگدن پیشرس‌اند. یکی از ویژگی‌های اغلب نوزادان پیشرس، همسان بودن رنگ بدن





داشته باشند و بدون توقف از پدر و مادر خود غذا بطلبند. آنها به غذای غنی و سرشار از پروتئین نیازمندند. پرنده‌گانی که جوجه‌های دیررس دارند آنها را با خوراک‌هایی چون حشرات که منبع پروتئین و چربی هستند تغذیه می‌کنند. در پرنده‌گانی چون کبوتر و فلامینگو، معده مادر و پدر نوعی شیر بسیار غنی تولید می‌کند که جوجه‌ها از آن تغذیه می‌شوند. در حیواناتی چون گرگ و روباه، مادر غذاهای نیمه‌هضم شده را از معده خود بازمی‌گرداند تا نوزادان آن را مصرف کنند. در مورد پستانداران، شیر مادر مهمترین خوراک برای تغذیه نوزادان پیش‌رس یا دیررس است. نوزادان پرنده‌گان یا حیوانات شکارچی باید راه ورودش شکار و یافتن خوراک از مادر و پدر خود فرا بگیرند. گاهی مادر طعمه‌های نیمه‌جان را در مقابل فرزندانش خود قرار می‌دهد تا آنها را با رفتار شکار آشنا کند و بچه‌ها با دیدن طعمه دچار ترس نشوند. یکی از تفاوت‌های شاخص میان حیواناتی که نوزادان پیش‌رس یا دیررس دارند، طول مدت بارداری است. آنهایی که نوزاد پیش‌رس دارند دوره بارداری طولانی‌تری دارند چون رویان به زمان بیشتری برای کامل شدن پیش از تولد نیاز دارد. دوره بارداری فیمل ۶۶۰، شتر ۴۱۰، زرافه ۴۲۵ و گوسفند ۱۵۰ روز است. در مقابل دوره بارداری گرگ ۶۳، ببر ۱۱۰، روباه ۵۲ و گربه اهلی ۶۳ روز است. ضمن اینکه اغلب حیواناتی که نوزادان دیررس دارند تک‌زا نیستند و در هر زایش نوزادان فراوانی به دنیا می‌آورند. در مقابل، بسیاری از حیوانات با فرزندان پیش‌رس، تک‌فرزند هستند یا در مواردی مثل گوسفند و بز ممکن است در هر زایمان حداکثر ۳ فرزند داشته باشند. زایمان دوقلو در اسب و فیمل ناممکن است. به هر حال همه آفریدگان در هماهنگی با طبیعت و بر اساس شرایط محیط زندگی و توانایی‌های بدنی و امکانات زیستگاه خود زادوولد می‌کنند و هدف از این مقاله تنها بیان گوشه‌ای از زیبایی‌ها و شگفتی‌های آفرینش است.

خارجی ضخیم و گرم یا موهای بلند و کلفت است. مغز و اندام‌های حسی نیاز به تکامل بیشتر دارند تا بتوانند کنترل ماهیچه‌ها و اندام‌های حرکتی را به دست بگیرند و تعادل نوزاد را روی زمین یا شاخه درختان حفظ کنند. گاهی برای دفع مواد زائد چون ادرار و مدفوع به کمک مادر و نوعی تحریک فیزیکی نیاز دارند. مثل اینکه ماده گربه‌ها با لیسیدن ناحیه میان‌دوره نوزاد رفتارهای دفعی او را تحریک می‌کنند. ضعف یا نداشتن پوشش خارجی گرم باعث می‌شود تا برای زنده ماندن به حرارت بدن پدر و مادر خود نیاز داشته باشند. جوجه پرنده‌گانی چون عقاب، شاهین، جغد، زیرآبروک، ماهی‌خورک، هدهد، طوطی‌ها و تمام راسته گنجشک‌سانان از این دسته‌اند. اندازه تخم‌ها و زرده این پرنده‌گان در مقایسه با گروه قبلی کوچکتر است. در میان حیوانات، نوزادان جوندگان مثل موش و همستر، گوشتخواران چون گربه، سگ، شیر و پلنگ دیررس‌اند. پاندها بزرگترین پستاندارانی هستند که نوزادان دیررس به دنیا می‌آورند. نوزاد انسان به طور کامل دیررس است. بسیاری از این جانوران به طور طبیعی در محل‌هایی زادوولد می‌کنند که امکان لانه‌سازی و پنهان کردن نوزادان در مکانی تاریک و به دور از خطر برای آنها وجود دارد یا پرنده‌گانی هستند که در ارتفاع بالا، میان صخره‌ها و سوراخ‌های تنه درختان آشیانه می‌سازند. رنگ بدن این نوزادان یا تیره است یا نیاز چندانی برای استتار شدن در محیط زندگی ندارد چون در پناهگاهی امن نگهداری و بزرگ می‌شوند. یکی از ویژگی‌های نوزادان دیررس نیاز آنها به خوراک فراوان و بسیار غنی است تا بتوانند با سرعت زیاد رشد کنند. این نوزادان و جوجه‌ها با سرعتی باورنکردنی بزرگ می‌شوند؛ پرها و پوشش خارجی در مدت کوتاهی پیکر آنها را می‌پوشاند و دندان‌ها به سرعت از میان لثه‌ها سر برون می‌آورند. فراهم کردن انرژی و مواد معدنی برای چنین رشد پرسرعتی باعث می‌شود تا این نوزادان اشتهای فراوانی



وقتی در بارسلونا زندگی می کنی...

برند بارسلونا برای اهالی اش در لحظه زندگی کردن است

احمد رضا غنی

است که فکر می کنند کاتالان نه یک زبان که یک گویش است! درحالی که این زبان، آشی است از پخت فرانسوی و اسپانیایی، با ادویهجات ایتالیایی-پرتغالی. تقلیل دادن آن به یک گویش، عواقب جالبی ندارد. با این توضیحات، باید گفت خیر؛ مردم کاتالان لزوماً خونگرم نیستند. حق هم دارند. خاطرات تلخ دوران ژنرال فرانکو و سرکوب شدید توسط مادرید، ممنوعیت زبان کاتالان و ... مردم این منطقه را نسبت به غیر از خودشان بدبین کرده. پس از تمام داشته‌هایشان استفاده می کنند تا متحد شوند. از زبان و هویت کاتالان گرفته تا باشگاه فوتبالشان. با همه این توضیحات، سوال پرتکرار دیگر را هم همین‌جا جواب می‌دهم. به همین دلایل است که میل به خودمختاری دارند. میلی که بیشتر در نسل مسن‌تر البته با شدت‌های مختلف دیده می‌شود.

آخرین تکنولوژی‌ها در بارسلونا رونمایی می‌شود!

آنتونیو گائودی معمار معروف شهر را اهالی هنر خوب می‌شناسند و باشگاه فوتبال را هم با تقریب خوبی همه جهان. اما بارسلونا برای زندهایی که اهل هیچ کدام نیستند با MWC یا کنگره جهانی موبایل شناخته می‌شود. یکی از مطرح‌ترین رویدادهای تکنولوژی دنیا که گول‌های فناوری جهان را به سواحل شنی شرق اسپانیا می‌کشاند. کنگره جهانی موبایل رویداد بزرگی در دنیا است، اما در بارسلونا نه! برای شهری که فرمول یک و موتو جی‌پی برگزار می‌کند، جشنواره سالانه نورپردازی در تمام شهر دارد، فشن‌ویک و نمایشگاه کشتی برگزار می‌کند و محل عریض و طویل نمایشگاه‌هایش (Fira Barcelona) یک لحظه خالی نمی‌ماند، MWC هم یکی از بقیه است! اما اگر از یک کاتالان بپرسید همه‌شان به اندازه هم بی‌اهمیت‌اند. چیزی که اهمیت دارد جشن‌های عمومی کاتالان است؛ روز کاتالونیا، جشن لامرسه (La Mercè) یا همان سنت جوردی (Sant Jordi) که ولتاین کاتالان‌هاست و می‌تواند شهر را

از نیویورک آسمان‌خراش‌هایش را بگیری، از ریودوژانیرو فستیوال‌هایش و از توکیو شلوغی سرسام‌آور اما منظمش، چیزی از آنها نمی‌ماند! در واقع برای آنها که این شهرها را تجربه نکرده‌اند، چیزی باقی نمی‌ماند تا با آن این شهرها را بشناسند. این‌ها تصویر «برند» این شهرها هستند. تصویری که عموم از آنها دارند. بارسلونا هم با تصاویر متعددی گره خورده که «برند» آن را می‌سازند. به درست یا غلط. اما آنها کدام‌اند و چقدر این تصاویر معتبراند؟

رامبلا روح بارسلونا است!

شاید برای گردشگران رامبلا مهم‌ترین خیابان بارسلونا باشد اما برای ساکنین شهر، ابتدا! برای آنها، رامبلا چیزی نیست جز یک شهر فرنگ پر ازدحام، پر سروصدا و پر از جیب‌بر، با کافه رستوران‌هایی که قیمت‌شان نه بر اساس کیفیت که بر اساس قدرت خرید توریست‌ها تعیین شده! خیابانی که ۲۴/۷ بیدار است تا در گوشه و کنار خود افرادی را جای دهد که با پوشیدن کاستوم یا انجام شیرین کاری، منتظر حاتم‌بخشی گردشگران هستند. همین‌طور کسانی که فرفره و سوئک و ... دستفروشی می‌کنند یا کوکابین و انواع مخدر را لای جعبه کبریت و بسته ساندویچ، تقدم متقاضیان می‌کنند. رامبلا، برای گردشگران معنی بارسلونا می‌دهد اما اگر از شهروندان بپرسید، روح بارسلونا در پس کوچه‌های Gothic quarter، در گذر گراسیا (passage de gracia)، منطقه اشامپله (Eixample) و محله گراسیا است.

مردم بارسلونا خونگرم‌اند!

این مورد به‌طور کلی درباره اسپانیایی‌ها پرسیده می‌شود. در جواب باید گفت مردم اسپانیا یا بارسلونا؟ اشتباه عموم اینجاست که کاتالان‌ها را اسپانیایی می‌پندارند! طبق تقسیمات بین‌المللی البته حق دارند اما اینجا کسی خود را اسپانیایی نمی‌داند. اشتباه عمومی اما استراتژیک دیگر این



تبدیل به یک گلروشی و کتابخانه بزرگ کند.

بارسلونا، مرکز آزادی است!

این تصویر برند بارسلونا بیشتر برای اهالی اروپا است. آزادی به معنی آزادی فردی نزدیک به مطلق. جایی که فرهنگ، عرف، نیاز اقتصادی، عدم رعایت قانون و گاهی حتی خود قانون به شهروندان و گردشگران اجازه می‌دهد هرچه دل‌تنگشان می‌خواهد انجام دهند. درباره فرهنگ و عرف چیز زیادی نمی‌توان گفت اما نیاز شهر به گردش مالی خصوصاً پس از دوران کرونا، باعث شده تا از بسیاری موارد چشم‌پوشی شود تا گردشگران احساس آزادی کنند و حاضر باشند پول‌هایشان را در این شهر خرج کنند. قانون هم گاهی برای حمایت از رونق اقتصادی شهر تسهیل شده (مانند آزادی خرید و فروش ماریجوانا) و در کنار آن، نسبت به عدم رعایت قانون از جمله نوشیدن در فضاهای عمومی، سیگار کشیدن در ساحل یا اساساً مصرف ماریجوانا در خیابان، سخت‌گیری نمی‌شود. مجموع این اتفاقات است که گابریل بلزنیکی را به این نتیجه می‌رساند که: بارسلونا برای من یعنی آزادی!

سفر با کوله‌پشتی در دامنه‌های تیبیدابو...

این امضای شهر، از آمریکا برای بارسلونا ساخته شده! جمله «سالا پیش من حین سفر با کوله‌پشتی در اروپای غربی، به دامنه‌های کوه تیبیدابو بارسلونا رسیدم» که معنی خاصی دارد، حالا بخشی از هویت بارسلونا برای اهالی فیلم و سریال است. داستان تخیلی جویی تریپانی، همه را به این پرسش انداخته که آیا اساساً چنین کوهی وجود دارد یا آن هم تخیلی است؟ البته که تیبیدابو واقعی است. از وسط شهر می‌شود تماشایش کرد و در شب نورپردازی کلیسای بالای آن، خیره‌کننده است. اما در خود شهر شاید حتی کسی چیزی راجع به این جمله نداند! اگر هم مثلاً بداند و این بخش سریال فرنلز را دیده باشد، برای کسی اهمیت ندارد. برند بارسلونا برای اهالی اش در لحظه زندگی کردن است.

سفر به دره ها

در روستا، به در هر منزلی که بروید مردم خوشرو و مهربانی را می بینید که به گرمی از شما پذیرایی می کنند. از ایشان تقاضای جایی برای شب ماندن کنید و بلدی برای گردش فردا بخواهید. قطعا بی پاسخ نمی ماند.

سهراب مستوفی

می فرمایید، همراه داشته باشید.

پس از خرید نان محلی از غرب شهر خارج شوید و به سمت قیدار زیبا مرکز شهرستان خداآباد در همان استان زنجان که شهری قدیمی و محل تولد سهروردی بزرگ است و نامش را از قیدار (نسی) (ع) به عاریه گرفته است پیش بروید، اما پیش از رسیدن به قیدار، حتما به اطرافتان نگاه و یکی از تپه های مخملی کنار جاده را نشان کنید، با احتیاط و بدون آسیب زدن به زمین های کشاورزی از آن بالا روید، با زغال همراهتان آتش برپا و بساط چای را آماده کنید. چای آتشی و نبات یزد، نان محلی و پنیر تبریزتان اینجا به کار می آید. منظره آبی رنگ دریاچه سد «کینه رس» یا چشم انداز زرشکدره در جاده اهر به قیدار شاید جذاب ترین مکانی باشد که بتوانید برای این مهم در آن توقف نمایید.

غار آبی - خشکی کتله خور و مسجد جامع دوران سلجوقی شجاس از نقاط دیدنی اطراف قیدار است که حتما برای دیدن آنها بروید.

از غرب شهر قیدار به مسیرتان ادامه دهید، حدود یک ساعت و نیم تپه های زیر کشت گندم و پونجه را تماشا کنید اگر گرمتان بود در چشمه های تاتارده آبی به سر و صورتتان بزنید، از تابلوی روستای خلیفه لولو که عبور کردید، موسیقی «خوشه هورامان» گروه کامکاران را با صدای بلند بگذارید آماده شوید برای ورود به استان کردستان. با آهنگ های پر هیجان کردی به سمت بیجار پیش بروید، شرقی ترین شهر استان با جمعیتی غالبا کرد که با همسایگان آذری زبانشان مرادوه و امتزاج دارند.

اگر گرسنه بودید در شهر چند رستوران خوب هست که می توانید با «اپلیکیشن» های موبایل کیفیتشان را ببینید اما اگر به تجربه اعتماد می کنید، رستوران مادر و سلوی را در ذهن داشته باشید. اگر هم گرسنه نبودید و علاقه به پخت

اگر از آن دست افرادی هستید که معتقدند مسیر و همسفر و موسیقی خوب، جزئی مهم از هر سفری است برای رفتن به یکی از زیباترین مناطق ایران آماده باشید، برای حدود ۵۰۰ کیلومتر رانندگی لذت بخش، همراه با درست کردن و نوشیدن چای آتشی و خوردن ناهاری دلچسب از مبدا تهران و به مقصد دیواندره، مرکز شهرستانی به همین نام و در شمال استان کردستان که نامش به معنی «مجموعه دره ها» است.

برای این سفر پر ماجرا، قوری و کتری سفالی، سیخ و توری کباب، زغال، چای لاهیجان، پنیر تبریز و نبات یزد به همراه داشته باشید!

می دانید که مسیر پیش رویتان به سمت غرب است، پس پیشنهاد اول حرکت به وقت سحر است تا نور درخشان خورشید چشمانتان را نیاززاد و از آن جایی که تقریبا تمام مسیر دشت و تپه های نه چندان مرتفعی دارد و در بخش آبخیز کشورمان واقع شده و انواع کشاورزی اعم از آبی، دم، باغ در شهرها و روستاهایی که گذر می کنید جریان دارد، پیشنهاد دوم، سفر در اردیبهشت، خرداد یا تیرماه است که مناظر بدیع دشت های زیر کشت را ببینید.

برای رسیدن به این شهر زیبا و روستاهای بی نظیرش باید در آزادراه قزوین به زنجان به مسیرتان ادامه دهید و برای ورود به شهر اهر از جاده اصلی خارج شوید، جایی که سفر دل انگیزتان شروع می شود. آهنگ «آپارتی سیلر سارانی» بگذارید و از مناظر لذت ببرید.

اهر از شهرهای بزرگ استان زنجان، آذری نشین و نسبتا پرجمعیت است، تاکستان های اطراف آن علاوه بر پدید آوردن مناظر چشم نواز موجب شده تا کشمشی مجلس سوغات اصلی شهر باشد. اما پیشنهاد اصلی من برای خرید از این شهر، نان اردک یا اردک است که برای نان و پنیر و چای آتشی که چند کیلومتر دورتر آماده و نوش جان



و پز در طبیعت داشتید، ناهار را در ادامه جاده میل کنید. از میدان امام علی(ع) بیجار به مسیر ادامه دهید، از روستاهای زیبای باباسرخه، و قوشچی عبور کنید، از هیاهوی شهر که دور شدید در کنار یکی از نهرها توقف کنید، خوان ناهار را در دامن طبیعت بگسترانید و ضمن لذت بردن از آواز پرندگان و گل‌های شقایق و لاله وحشی غذایتان را نوش جان کنید.

شب را کنار قزل اوزن آرام بمانید، آتشی روشن کنید و به نوای خسرو آواز ایران که می‌گوید «هر دمی چون نی، از دل نالان، شکوها دارم...» گوش دهید. استراحت کنید و برای گردش پروماجر در اطراف دیواندره بکر آماده شوید.

بعد از یکی دو ساعت رانندگی و استراحت در جاده خلوت و دلنشین به سه‌راهی سنندج، دیواندره می‌رسید، به سمت راست پیچید، مقصد نزدیک است. به رودخانه قزل اوزن

خر بهتر است یا تویوتا؟

عمر همه ما، کوچ کردن در مسیر زندگی است. یک سود کوتاه مدت و فایده اندک ممکن است ضررهای بزرگی در پی داشته باشد. خوب است تا هنگام دریغ کردن از دیگران و تلاش برای زرنگی و سود بردن بیشتر، به نفع همه فکر کنیم.

رضا صادقی

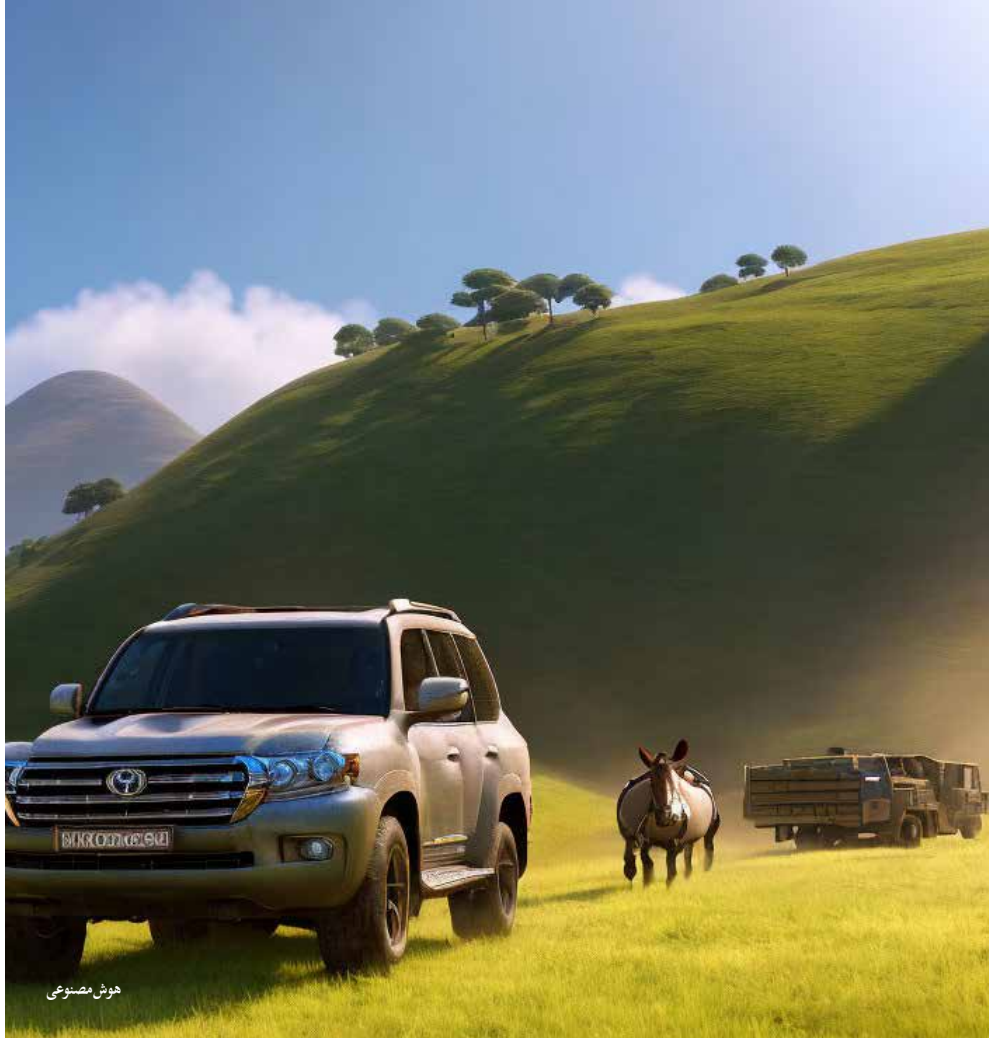
در یک جمله خلاصه کنیم، می شود: «از فردا هرکی خر نگهداره، مجرمه.»

سرچوپان ها را فرستادم بروند و دستور را به همه چوپان ها ابلاغ کنند. نگهداشتن خر و قاطر ممنوع شد. آن موقع نفهمیدم چرا همه چوپان ها با یک پوزخند نگاهمان کردند و گفتند: باشه به دستور عمل می کنیم. خرها در بیابان رها شدند تا گرگ ها و سگهای دزدنده زمستان خوشی را سپری کنند. زمستان گذشت. هفته های اول بهار، فصل کوچ سر رسید. گله ها باید در مسیرهای مشخص به سمت ییلاق می رفتند. مسیر حرکت گله یک مسیر اتفاقی و دلخواهی نیست. از طرفی باید پیمودن آن برای گله در یک روز ممکن باشد، جای مناسب برای اطراق شبانه داشته باشد، به مزرعه ها و کشتزارهای بین راه آسیب نزنند، کمترین خطر را برای گذر از جاده ها داشته باشد و ده ها ویژگی دیگر. ضمن اینکه برخی کارهای بهداشتی مثل واکسیناسیون و درمان های انگلی در میانه کوچ انجام می شوند. وقتی قرار شد گله ها حرکت کنند، چوپان ها گفتند: ببخشید، ما به جز گوسفند، کلی بار و وسیله مثل چادر و گاز و رختخواب داریم. اینها را که نمی توانیم کول کنیم، قبلاً یک خری داشتیم که بار او می کردیم، فرمودید آنها را در بیابان رها کنیم. پس حالا باید یک ماشین بیاید و بار ما را حمل کند.

در صحنه بعدی نمایش، راننده وانت تویوتا با یک موتور شش سیلندر و کلی اسب بخار، بعد از بار زدن وسایل چوپان در حال گفت و گو با اوست و می پرسد: «خوب، شب کجا اطراق می کنید که بار شما را بیاورم؟» چوپان نشانی می دهد. راننده می گوید: «ولی آنها که راه ماشین رو ندارند!» چوپان می گوید: خوب من چه کار کنم؟ من با خرم می رفتم و می رسیدم، کاری هم به حرف شما ندارم، من می توانم گوسفندها را تا این مقدار راه ببرم و باید فلالجا اطراق

کوچ یکی از جنبه های رفتاری جانداران است. کوچ برای برخی حیوانات و پرندگان، انتخاب بین مرگ و زندگی است. ممکن است رفتار کوچ از سوی انسان به حیوانات تحمیل شود چون برای او سود و منفعت دارد به طوری که در روش نگهداری گوسفندان در ایران بسیار مهم است. سالانه میلیون ها گوسفند از کوه ها و دره ها گذر می کنند تا دوره ییلاق و قشلاق خود را در محیط هایی بگذرانند که امکان تغذیه و زاد و ولد را برایشان فراهم کند. من برای دوره ای به همراه یک همکار و تعدادی تکنسین، دامپزشک گله ای چند ده هزار راسی بودم و دوره کوچ بهار و پاییز را از جنبه های بهداشتی مدیریت کردم. اما قصه ای که برای شما تعریف می کنم، نگاهی متفاوت به کوچ است.

گوسفندان این نهاد بزرگ در گله هایی حدود ۵۰۰ راس تقسیم می شدند. هر گله به طور معمول ۲ چوپان داشت. گله، فصل زمستان را در قشلاق و دشت های پایین دست می گذراند و با شروع فصل بهار به کوهستان کوچ می کرد تا هم از گرمای تند بیابان در امان بماند و هم از مرتع سبز و پرعلف کوهستان تغذیه و بخش مهمی از دوره بارداری خود را با بهترین خوراک سپری کند. در هر گله به جز چوپان ها و گوسفندان، یک خر یا قاطر هم وجود داشت. خرها وسیله جابه جا شدن چوپان ها و کمک دست آنها بودند. در میانه سرمای زمستان و زمانی که گله در قشلاق بود، مدیران مجموعه به فکر افزودن بمره وری و کاهش هزینه ها بودند. ما را به جلسه ای دعوت کردند و پرسیدند که چند خر در خدمت کل گله ها قرار دارد؟ گفتیم حدود ۱۰۰ راس. پرسیدند: «اینها چه می خورند؟» گفتیم: «روزی ۲ کیلو جو.» فرمودند: «این که می شود روزی ۲۰۰ کیلو، یعنی ۶ تن در ماه. اینها اسراف و هدر دادن پول سازمان است.» حاصل این جلسه صدور دستورالعملی بود که اگر آن را



هوش مصنوعی

بیچه عاقل سوار خر شویم. اگر اصرار داشته باشیم مسیری که خر به راحتی از آن بالا می‌رود را با خودرو طی کنیم ممکن است هرگز به مقصد نرسیم و در همان حال به خود و آنچه در اختیار داریم صدمه بزنیم. خودمانیم، گاهی خرها یک چیزهایی را بهتر می‌فهمند.

اگر زهد و زیرکی را کنار بگذارید، صدچندان شاد شوید
 اگر قراردادهای اخلاق و عدالت را
 کنار بگذارید، درستکار شوید
 اگر خواسته های بیهوده در تجارت را
 کنار بگذارید، دزد نمی شوید
 اگر این سه کافی نیست، فارغ از تلاش بیهوده
 بگذارید وقایع مسیر خود را بیمایند
 لائوتزو - دائودچینگ - سوترای نوزدهم

کنم. پس باید باروبنه من را آنجا بیاوری. حالا شما بیا راهی که خر می‌رفت و بار می‌برد را با توپوتا برو. نمی‌دایم چندتا لاستیک پاره شد، چقدر ماشین‌ها آسیب دیدند تا همان راهی که خر می‌رفت را با توپوتا برویم. آخر سر در میانه کوچ، مسئولین مجبور شدند چندین خر بخرند، بدهند به چوپان‌ها تا به همان رسم قدیم، با خیال راحت، با مصرف ۲ کیلو جو و بی‌نیاز از بزین و پاره کردن لاستیک و شکستن کمک فتر مسیر کوچ را کامل کنند. اینجا بود که نابغه های بهره‌وری متوجه شدند خر و توپوتا هرکدام ارزش خودشان را دارند و گاهی ممکن است توپوتا در مقابل خر کم بیاورد. عمر همه ما، کوچ کردن در مسیر زندگی است. یک سود کوتاه مدت و فایده اندک ممکن است ضررهای بزرگی در پی داشته باشد. خوب است تا هنگام دریغ کردن از دیگران و تلاش برای زرنگی و سود بردن بیشتر، به نفع همه فکر کنیم. ممکن است گاهی لازم باشد از توپوتا پیاده شویم و عین یک





روبر دوانو- ۱۹۵۶

شنبه عصرهای کرگدن اسپانیا با ایوان

اگر به دانستن اخبار روز باشد که شما بهتر و بیشتر از ما از طریق هزار و یک شبکه اجتماعی دیگر اخبار دست اول را در دست دارید. اخبار هم که همیشه بد است و نگران کننده. علی الخصوص برای ما که هرکدام در گوشه‌ای از جهان مشغول رصد وقایع هستیم. اما وطن همیشه دوام آورده است.

غزاله و اتقی

اول را در دست دارید. اخبار هم که همیشه بد است و نگران کننده. علی الخصوص برای ما که هرکدام در گوشه‌ای از جهان مشغول رصد وقایع هستیم. اما وطن همیشه دوام آورده است. ایرانی جماعت همیشه راهی برای دوام آوردن یافته است. زور ملت همیشه از سختی‌ها و کژی‌ها بیشتر بوده است. تاریخ بلندبالای وطنمان این را می‌گوید. راستش ما هم تحلیل‌گران عرصه سیاست بین الملل ایران نیستیم که بخواهیم افاضاتی داشته باشیم. نگاهمان همیشه نگران وطن است. مثل شما. مثل همه ما ایرانی‌ها. بین خودمان باشد، گاهی بحث‌های تند و تیز هم میکنیم. گاهی همدیگر را قبول نداریم. از دست هم حرص می‌خوریم. با هم جدل هم می‌کنیم. اتفاقات خنده‌داری هم رخ می‌دهند آن وسط. به هر حال ما اعضای شاخه اسپانیایی حلقه کرگدنی هم از بنی آدمیم. گاهی هم همسایگان اسپانیایی زبانمان شگفت زده‌مان می‌کنند. آنقدر داستان‌های جالب داریم برایتان تعریف کنیم. این صفحه را اصلا برقرار کردیم که شما را هم در این پشت صحنه مفرح شریک کنیم.

مثلا ممکن است بخاطر رستم فرخ‌زاد در جلسه‌ای خون به پا شود (اغراق می‌کنم، مستحضرید که). رستم پسر فریدون را نمی‌گویم. آن بینوا را خدا زده بود. اکثر عمرش را در آسایشگاهی در شهر مونیخ گذراند و همین چند وقت پیش به رحمت خدا رفت. درباره رستم پسر فرخ‌هرمز حرف می‌زنم. شخصیتی برجسته و معتبر در تاریخ ایران عصر ساسانی. دقت بفرمایید که این برجسته بودن به معنای شخصیت نیک یا بد او نیست. به هر حال شخصیتی مؤثر بوده است. یکی از همین روزهای گرم تابستانی که حتی کولر هم کفاف خنک کردن هیچ کدآمان را نمی‌داد، از سه تار نوازی دوتن از

داستان مجله ما از آخرین روزهای تابستان سال ۲۰۲۱ شروع شد. نیوشای طبیعی، که حالا سردبیر مجله کرگدن اسپانیاست، برحسب سابقه و ذائقه روزنامه نگاری خود، به صرافت تأسیس مجله‌ای برای فارسی زبانان مهاجر افتاد. یک روز باید خودش از داستان یافتن تک تک ما و جمع کردن زیر یک سقف مشترک بگوید. تا پاییز بشود، چند نفری شلیم که دست به دست هم دادیم تا راهی برای ارتباط با ایرانیان دور از وطن بسازیم. از آنجا که هرکدام درگیر شغل و زندگی بودیم، شنبه‌ها شد روز گرد آمدنمان جهت برنامه ریزی و صحبت در باب مجله. و همانطور که قبلا هم گفته‌ام، پاتوق ما رستوران پاپایرسا بود و اگر شنبه‌ها گذرتان به آنجا می‌افتاد ما را می‌دیدید. (می‌گویم بود چون نیوشا و سحر ناچار به تعطیلی پاپایرسا شدند.) رفته رفته با شکل گرفتن ساختار مجله، دیدارهای شنبه‌ها هم شد آئین کرگدنی ما برای جلسات تحریریه.

راستش را بخواهید ما در جلسات خودمان، فقط کار نمی‌کنیم. از هر دری سخن می‌گوییم. از تاریخ و فرهنگ و هنر تا تغییرات اقلیمی و حتی زندگی روزمره. از خلال همین صحبت‌هاست که برحسب نیاز مهاجر، به ایده‌هایی برای پرونده‌هایمان می‌رسیم. یا مثلا برای بخش نیوشیدمان، قبل انتخاب هر مطلبی، گوشه‌های موسیقی ایرانی را هم مرور می‌کنیم. همکارانمان همه فن حریف هستند. همیشه هم از ایران می‌گوییم. بحث‌های سیاسی هم می‌کنیم. اما در مجله حرفی از آن نمی‌زنیم. راستش این کاره هم نیستیم. فقط دنبال راهی برای دوام آوردن دوران بی‌قراری دور از وطن هستیم. اگر به دانستن اخبار روز باشد که شما بهتر و بیشتر از ما از طریق هزار و یک شبکه اجتماعی دیگر اخبار دست



هم از این رهگذار بر تن هم کشیدیم! اما در نهایت با درود به روح پر فتوح آن مرحوم که حالا مشتى خاک هم از گورش بر جای نمانده، دوباره به رفاقت خودمان برگشتیم و سوزهای برای شماره های بعدی مجله سوا کردیم از خلالش. به هرحال ما تحلیل گران عرصه سیاست نیستیم. شغلیمان چیز دیگری است. هرچند در میان خودمان کارشناس در هر زمینه ای داریم. تاریخ، سیاست، جامعه شناسی، رسانه و هنر. اگر داستانش برایتان جالب شد، قول می دهیم که در یکی از شماره ها برایتان تعریفش کنیم.

اعضای تحریریه به موسیقی ایرانی پرداختیم و از موسیقی ایرانی به اشعار سعدی رسیدیم و از اشعار سعدی به داستان های شاهنامه و از داستان ها به یزدگرد سوم. این وسط ناغافل و بی غرض پای رستم فرخ هرمز هم به میان کشیده شد با آن نامه معروفش. و خوب جلسه از هر مسیری که فکرش را بکنید گذشت. از تاریخ اساطیری شاهنامه، به تاریخ پادشاهی ساسانی و دلایل و رخدادهای منجر به سقوط دولتشان رسیدیم. تاریخ ایران را از جنگ های داخلی ساسانیان تا عصر حاضر دوره کردیم. از خدمات و خیانت ها گفتیم. هرکدام از منظری. از برداشت شخصی خودمان. کیسه لطیفی

مزایای مشاوره و خرید بیمه نامه از هلدینگ بین المللی ماروما

- خرید یا تمدید بیمه نامه بدون واسطه، مستقیم و سریع از اسپانیا
- مورد تایید سفارت و اداره مهاجرت اسپانیا در ایران
- مناسب ترین قیمت با امکان پرداخت حق بیمه نامه، نقدی ویا اقساط به صورت ریالی و ارزی
- امکان بازگشت مبلغ بیمه نامه در صورت عدم اخذ ویزا
- اپلیکیشن بیمه درمان برای تماس تلفنی و تصویری با پزشک مربوطه به زبان های اسپانیایی، انگلیسی، فرانسوی، آلمانی و ... با پشتیبانی در طول شبانه روز
- قیمت های ویژه برای شرکت های مسافرتی و گردشگری، وکلا، هیات ها، گروه ها و دانشجویان در صورت عقد قرارداد



MAROMA

تهران، خیابان جردن، نیش صانعی،
برج امیر پرویز، واحد ۷۴
۰۲۱-۸۸۸۷۰۵۰۱ - ۰۲۱-۸۸۸۷۰۵۰۲
۰۲۱-۸۸۸۷۰۵۰۳ - ۰۹۱۲-۱۸۹۹۹۶۸

San German, 10, 8°G Madrid
+34 910 5757 16 +34 636658436

caser
seguros

امور بیمه، مالی و بازرگانی

ایران - اسپانیا

WWW.MAROMAINT.COM
INFO@MAROMAINT.COM



MAROMA
International Trading SL

هلدينگ بين المللي ماروما

- نماينده انحصاری و رسمي فروش انواع بیمه نامه های معتبر در اسپانیا
- شامل بیمه های گردشگری، سلامت، دانشجویی، اقامتی و...
- مشاور در امور بیمه، بازرگانی، مالی و ثبت شرکت
- مشاور و کارگزار شرکتهای خدمات مسافرتی و گردشگری در اسپانیا

Gilani

CREATIVE AUTOMOTIVE DESIGN AND RESTORATION

WWW.GILANI.ES

متخصص در بازسازی ماشین های کلاسیک،
عتیقه و کلکسیونر، موتور سیکلت در مادرید
اجاره موتور سیکلت و ماشین های کلاسیک
و ویژه جهت مراسم